حسبی الله لا اله الا هو علیه توکلت و هو رب العرش العظیم

بتوفیق رنگین ساز بزم سخن بهار افزای حدیقهٔ هنر و فن نثر

نثرے نثار نظم پروین انوار مشلوث فصاحت و بلاغت

نثر سوم آصفی نظام

المعروف به

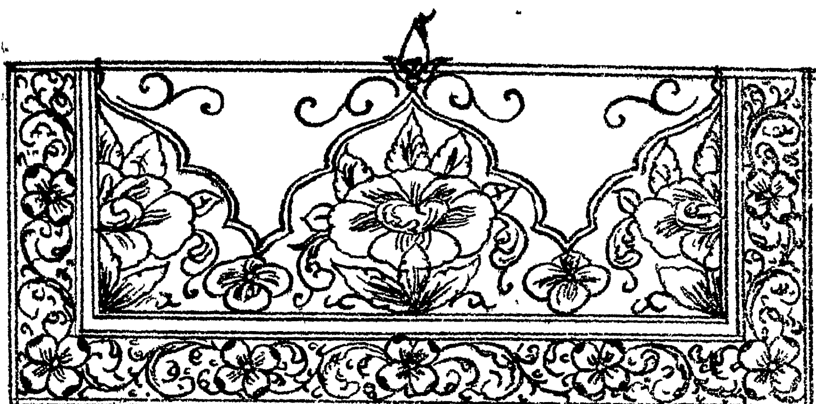
محبوب الکلام

میر محبوب علی خان بهادر دام ملکه در مدح خدیو دین

از چکیدهای خامهٔ رقم طراز براعت نظام الشعرا مولوی محمد عبد الجبار خان

صاحب آصفی سررشته دار محکمهٔ معتمد اعلیحضرت و علاقه دار نواب میجر افسر جنگ بهادر

در مطبع اخبار آصفی نقش و نگار انطباع رونق دریافت



بسم الله الرحمن الرحیم

ای نعمت تو وقف کریم است و بخیل	ایثار تو بر شاه و گدا هست سبیل
احسان ترا بهانه در کار است	هر کس که کشد خوان تو آن است خلیل

خلیل نوالان سخن که در جهان سرای عالم خوان معنی کشیده اند راتبه خوار
سماط حمد کریمی اند که هر گدا و شاه را به نعمای الوان احسان رسانیده. و حاتم
دستگاهان هنر و فن که در رباط جهان سماط سرمایهٔ کمال چیده اند زله بند
خوان ثنای ولی نعمتی اند که هر بخیل و راد را به آلای متنوعهٔ امتنان کامیاب گردانیده
به طفیلیان نوال بیدریغش مرغ و ماهی صبح و مسا وظیفه خوار — و بر سماط
کرمش دشمن و دوست روز و شب بهره بردار — مطبخی کرمش کلیچه
گرما گرم آفتاب هر روزه از تنور شفق پخته به پیر سحر میدهد — و سفرچی مرحمتش لقمه های
تازهٔ کواکب هر شب بکام زال چرخ می نهد — دمیکه کاسه صدف محیط نگون

شو و سر کیسہ کشائی نیسان ایثارش بگوہر شاہوار مملو میگردانند و وقتی
که بغداد کہنهٔ کان گرسنه لقمه ریزهای جواهر شو و سفرچی آفتاب راتبه لعل و
یاقوت میرساند - خلیل نوالان کاسه امید پیش خوان سالار عطایش میدارند
و حاتم دلان دست تمنا کفچه کرده بدرگاه سخایش روی می آرند - کاسه
گردانی درش سرمایه افتخار بخت قیصر و خاقان و کاسه لیسی خوان فیضش
بهرهٔ اقبال طالع اسکندر و خان - بر خوان نعمت تجلیش در گلوی
دل منکران از کورنمکی فواق افتادن - و بر مایدهٔ آلای در دستش حوصلهٔ
شوق نمک شناسان فیض هستی راگمین اشتها کشادن - سوختگان
آتش عشق را قاتق نان از داغ غمش بهم رسانیدن - و گرسنگان ورد دانش را
شکم آرزو بر سفرهٔ ناتوانی سیر گردانیدن - چاشته خواران خیال مهرش
بر بساط عشرت دوام در انداز شکم باز کردن نشسته اند - و زهراب
نوشان اندیشهٔ قهرش بر خوان محنت مدام از خون جگر طرف بسته اند
بکام دل مسیحا از مایدهٔ ذوقش لذتی بچید که دست اشتهای کام از
بساط امکان کشید - و بمذاق آرزوی خضر از نمکدان شوقش لذتی
رسید که مزهٔ نعمت الوان دنیوی ناگوار طبعش گردید - اگر ماهیت بر آتش

اضطراب کباب شوق اوست - واگر مرغیت سوختهٔ شعلهٔ گرمی
ذوق اوست در رحمتش بر رخ حریصان عصیان گاهی فراز نگردد
وانتظار رحمتش لمحه رنگ شکن روی دریوزه گران فیض اجابت نشود -
آهنگ انفاس اگر بر وسعت ازل وابد آغوش گشاید بنغمهٔ سپاس رحمتش
ناخن کدائی شر بر دل نزند - واگر مضراب زبان تبار گفتار محشر ایجادی
تحریک نماید بنوای شکر نعمتش هیچ خاطر فریبی نکند - از بیدریغ بخشیش نعمت وجودی
که با ابلیس رسید اگر حق شناسان نمک هستی از شکلش تا ابد خون جگر خورند بجاست
واگر از حسرت عشرت پرستی روزگار حیاتش خونابهٔ جگر گشته سزا - ازینجا
اقتضای فیض حضرت مبدء فیاض توان دریافت که کرم عامش چگونه
دست چربی بر سرش گذاشته - و دشمن ازلی را چنین نعمت ابدی کامیاب
داشته - اگر خلیل را از آتش بارم رسانید از عهدهٔ سپاس رحمتش برآمدن محال است
واگر ابلیس را از فردوس برآورده همیه دوزخ گردانید محض افضال -
سبقت رحمتی علی غضبی ارشاد تیست که هر چند لعین را بکیفر کردار لقمهٔ آتش
دوزخ گردانند امابه نعمت وجودی که بخشیده است تا ابد زیانی نرسانند
بفحوای ان شکرتم لازیدنکم چاشته خواران سماط وجود بسپاس نعمای

نمیرسد. و تشنه لب سیکتا نماند - و از خیال زله بندی خوان شکر آلای نامتناهیه
اش پایه نفس همی می افزاید - اگر از سماط این اندیشه دست کشند و نمک خوان
و نعمت که بنمک انس ودیعت نهاده است نچشند تا قیامت بشکنجه
و سنگ خجلت گرفتار باشند - و از انفعال فراوانی نعمت جز عذر مجبوری تلاشند
به تمنائی پراگندگی نفس اگر صد خیل سپاس بخرد جز سودای خام نپخته
[illegible] نفس اگر هزار قافله شکر می راند خموشی و [illegible] او نامستقیم
هرچه بخشیده است فیض عنایت اوست و آنچه ندادی [illegible] سرای حکمت

کریمی که بر خوان احسان او	مسلمان و گبرند مهمان او
همه سال بهار فیض عام	بالای الوان برآورده کام
ز فیضش نگیرد کسی اندازه	دهد هر زمان نعمت تازه
چو دریای فیضش برآمد بجوش	ببالید صد بحر زد مد خروش
یکی تشنه کامی که از عدم	ز هستی نمیداشت یک قطره نم
از ابر و مهرش [illegible] کرم	رساند آب هستی بجام هم
[illegible]	اگر از او بودی ز امید و یاس
[illegible]	رسیدی در آغوش مهد رحم

بخوابید خون مادر گذشت نهان بخشش پاک یزدان تو است

انسان پس در آغوش مادر نهاد دو سرچشمه کوثر شیر داد

بهر تو بهی تیره و عید تو فزود دو عالم بحشمت تخواری شود

شده از نشیب تو گرم گداز ده و دو شتر بران پیغاش بساز

سگی گر بابن نیرو دسترس شود جلمه زاغ حرص هوس

نگوید وی شکر پروردگار وجودش بود تنگ لیل و نهار

بچشم شما سنده هست بود چه باشد زمین و چه چرخ کبود

نشاید خرد فسه هندی انداز ولی هم سپاس خداوندی نیز

شهان را که چندین تنعم بود خیال سپاسش گمانی هم بود

گدا وار گردند بیچاره بهر کوچه باشند آواره

گدائی که با بی نوائی خوش است [illegible]

بود با دلش عیش چندان فراغ که گیرد جهان [illegible]

کسی گر بود لقمه از خوان خلق [illegible]

بخوان سالی چو مهمان شد [illegible]

نمود است فضلش خیان دست فال [illegible]

نه بینی دگر کس طرف گلزار سپهر | کند خاک ور کاشته ماه و مهر

ز بالیدن آسمان بلند | ببالید بر طالع ارجمند

زمین شد برومند از رستنی | دل تیره اش یافته روشنی

همه رستنی بهرهٔ عالم است | برون داده اش مایهٔ آدم است

بفرمان او شاه سیارگان | زند دست در کیسهٔ بحر و کان

کشد گر هوا دست در آستین | گهر رو نیارد ز جیب زمین

بدریا دهد گوهر ناب را | بکان جوهر لعل خوش آب را

نگهدار چندانکه گیری سراغ | لطبع هوس پیشه ناید فراغ

ز الماس و یاقوت و لعل و عقیق | به نیرنگ پیچد نگاه دقیق

برهنه ای زند گر کسی دست و پا | مگر نیست آگاه زین ماجرا

صلیبی کشد بر دست خود آسمان | به بندد بزین بهر خدمت میان

شهان گو بعالم ولی نعمت اند | ولیکن نمکخوار آن حضرت اند

تماشاگه خاکیان درگهش | نظرگاه افلاکیان درگهش

دهد نیروی [illegible] دل دادگان | کند دستگیری افتادگان

[illegible] دگر کیست بنگر و | [illegible] تو را در گریبان [illegible]

جهان را نوازش کند بی سبب | بیفکنده بر جبهه چین غضب
کند قهر او عقل را کور چشم | معاذ الله از گردش چشم خشم
خدای که خورشید و مه آفرید | هم این کاخ فیروزه گون برکشید
مه و مهر را عالم افروز کرد | چراغ شب و مشعل روز کرد
که چون میهمانان هستی غریب | ربایند از خوان عشرت نصیب
نشینند لختی بعیش و نشاط | رود تیرگی های کهنه رباط

و ملاحت خوان کلام بنمک نعت خلیل جلیلیست که بصلای جهان جهان نعمای عام رحمت شوری در جهان انداخته. و کاسه لیسان معصیت به نوید عالم عالم آلاء شفاعت نواخته - خوان سالار هستی میهمانی ظهورش اگر شیلان فیض نمی گسترد شکم برپشت چسپیدگان عالم نیستی خواری وجود شکم باز نمیکردند - و اگر خداوند نعمت الوان میهمانی حشر در رباط و اهمای اعیان مبسوط نمیکرد جگر خواران حسرت ایمان حزین را در آغوش امید عیش جنت النعیم نمی پروردند. ولی نعمت حضور اعجاز کلیچه بدر را دو پاره ساخته گرسنگان نعمت هدایت را از بهره اسلام نواخته. و دریا دلی که چون در وادی محبت آتش

جگر تشنه لبان گداخته باب شیر فواره اصابع فیض منابع سیراب حسرت

رحیمی که سنگ جفای بدگوهران هرچند به گدائش شکستی رساند -

لیکن از ناگوارش شوربختان را گرفتار شکنجه آب و نمک نگرداند - بر خوان

حضورش بره زهر آلا از بدگوهری شوربختان فریاد برانگیخته و بر سماط دعوت

تنگ کوچک دلان بزرگ حوصله اخلاص لعاب دهن مبارکش [illegible]

فراخی ریخته - نزله بندی خوان مرحمت عامش مور سلیمان را بدعوت

خواند - و بر بریده چینی مایده احسان [illegible] گدا هزار خلیل را مهمان

خویشتن گرداند - سرمایه کچکول دریوزه گردان [illegible] تاج سر فغفور

را از دعوی هم گوهری سرنگون ساخته - دو ستگاه کاسه گردانان

[illegible] حاتم و دستگاهان را از هوای همت پرداخته - احسان فرامو[illegible]

وعدت اسلامش لقمه کام جهنم - [illegible] نعمت هدایتش

خوش نشین نعمتکده ارم - بملاحت [illegible] لب [illegible] قابل

دل نمکین - و بحلاوت کشاد عشقش [illegible] تخم شیرین [illegible]

[illegible] حضورش [illegible] ساختند گرسنه طبعان

[illegible] را [illegible] ختند [illegible] از الاء

اخلاص آل اطهارش سیر گردید شکم عاقبت ناف سفرهٔ دوزخ گردانید — و کسیکه بنای محبت اصحاب کبارش دل خویش را گرسنه دید لذت نعمت بهشت جاودانی بکام آرزو رسایند ارباب مذهب را بی نمک مهر آلش طعم نعمت ایمان گوارا نباشد و اصحاب مشرب را غیر چاشنی محبت اصحابش حلاوت اسلام بکام آشنا نباشد

نظم

احمد مرسل که لولاک است تاج عرش | سایه پرور در لوای او بود اقبال و جاه
رفعت شانش باوج لامکان باشد معین | پایگاه او بود شان نبوت را پناه
غازه کش از گرد راه عظمتش روی شکوه | سر بسر پرور از غبار عزت او چشم جاه
فرق شانش از سعادت گر نماید احتشام | صد هما غلطد بزیر سایهٔ طرف کلاه
سجده از روشن ته گردون بسان معصیت | از قبولش معصیت چون سجده بالد جا بجا
آبشار رحمت حق دامن عصیان شود | در محیط عفو ش ار عاصی کند یکدم شناه
گر شرر برق قهر او زند در آسمان | دود برخیزد ز نور چشمهٔ خورشید و ماه
مطلع خورشید گردد از غبار راه او | جبهه بختی که باشد چون رخ زنگی سیاه
از دم او مرگ را خاصیت آبحیات | از لب او زهر را تاثیر تریاق شفاه
ذره را از بهرهٔ جودش فروغ آفتاب | قطره را از مایهٔ فیضش چو دریا دستگاه

شمه‌ای از شکوه‌اش را کسی گر بنگرد — چون شعاع مهر تمکینش شود زرین گیاه

خسرو تاج لعمرک تا چه دارد پایه — در هوای بندگیش پشت گردون شد دوتاه

طالع خصمش خفیف انجام باشد تا کجا — میکند از آرزوی او لحد ایجاد و چاه

از چه محرومی ز تسخیر خیال روی او — اینکه هر دم گستری هر جانبی دام نگاه

یک مژه در خواب اگر بینی فروغ حسن او — از سویدای تو جوشد پرتو خورشید و ماه

از نگونساری نفس معصیت آهنگ خویش — گر کسی گردد گرفتار مکافات اله

از خیال گیسویش دارد گر حبل المتین — پر رسد بر ذروهٔ عرش برین از قعر چاه

میرسد در عرصهٔ حشر با تاج اثر — از کشاد شست دلهای حزینان تیر آه

موج بحر رحمتش از شست و شوی معصیت — برد از دامان اعمال جهان کین داغ ه

رحمتش تا میکند مشاطگی گردیده است — شاهد فیض اجابت نالهای صبحگاه

ای سریر آرای قرب قاب قوسین شرف — عالم علوی تراجولانگه اقبال و جاه

بی فروغ شمع اخلاص تو نتوان ساختن — تیره روزی را علاج از پرتو خورشید و ماه

بهر استعلام خاک درگه اقبال تو — سخت باشد نارسائی های بختم سد راه

گر از آن درگاه باشم دور میخواهم ز لطف — گرد راه آل تو روبم بجاروب نگاه

زهی نخبه آل شهنشاه دو افقین که خسروان سلیمان حشم مهمانی خوان نوالش

بر بخت خویشتن منت میگزارند — وخهی سلاله دودمان رسول کونین که
خدیوان حاتم دستگاه نعمت شیلان کرمش کام آرزو می خارند باندیشه
گرفتن تمکش پروردگار پروردگان دولتش را روز و شب در هوا داری — و بخیال
ادای حق تمکش نشانه تربیت یافتگان عنایتش را صبح و مسا غمخواری — از گهرافشانی
فیضش دریا کاسهٔ حباب برکف داشته — و از گنجینه کشائی جودش چرخ کاسه
کاسهٔ آفتاب برکف داشته — حاتم نوالان را بسفرهٔ کرمش کاسه لیسی
افتخار — جعفر دستگاهان سایر شیلان جودش را به خواری سرمایهٔ اعتبار
بر خوان کرمتش خسرو خاور کاسه گرم تر از آتش هر صبح می یابد — و بر سماط
مرحمتش ماه انور از کاسه بگون شدن هر شام میشتابد — در کتب کاسه
نوخطان بکر در نوشتن بوستان شیرین عشرت با همه سبقت میجویند — در
دفتر [illegible]
می پویند — بصلای مرحمتش مید بکام جوئی جاوید هم میخارد — بعهد
کرمتش آرزو شکم هوس از غذای دوام می برآورد — در عهد [illegible] رسم
کاسه همسایه از کاسه گردانی بدتر — و مدد دور [illegible] طریق پیش کسی بیان
کردن از جنس کاسه کجا بر — از چوب و نرمی سخالیف نان اهل عرب و عجم

آنچنان در روغن افتاده که نان زرین آفتاب را در چشم اشعب زمانه اعتبار
نمانده — و از بهرهٔ عطایش ارباب هند و دکن را آنقدر کامیابی دست داده
که حرص و شکم پرستان لنگر روزگار نشانده

نظم

کرم از دو عوش نعمت کفیل است | جهان را خوان او خوان خلیل است
کفیل رزق عالم همت او | سبیل کام امکان دولت او
شکم را ناف سفره کرد ایام | رسانده نعمت جاوید با کام
همیشه سیر گردون شکم وار | بود بر خوان فیضش ریزه بردار
ز چرب و نرمی لقمه سخایش | هرکس برچیده سفره‌ئی از عطایش
گدا چندانکه خورد کام امید | رباید بهره از نعمای جاوید
گدای گر ز خوانش پاره گیرد | سلیمان مهیا نیستش [illegible]
بجوا[illegible] از سیر خوردن | همه [illegible] شکم را [illegible]
بجود او ست از نعمت [illegible] | دل اشعب [illegible]
دهان گر [illegible] بخشش [illegible] | [illegible] از اقبال [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

کدامی دل گرفتار هوس نیست | کسی را احتیاج هیچکس نیست
چه اهل لندن و چه اهل هند اند | بفیض دولت و جاه مند اند
نجوان یعنی هر یک شسته | زکام بخت نا هارسے شکسته
خلیل الله از مهمان نوازے | زیزدان یافته عز سرفرازی
زاثیارش که باشد وقف عالم | بود نام خلیل الله قایم

از کشوره کشائیش نصیر الدوله اقبال بافتخار آسمانجاهی - واز شرف عالم آرائیش نیر الملک طالع بآفتاب فروغی مباهی خورشید جاه طالع را از شهر بخشش نشاسندی امیر کبیر شانی به اقبال الدوله بخت را از سعادت طالعش پایگاه افزائی وقار الامرائی از عزم جهانگیرش افسر جنگ شجاعت مقابیش الجیش معارک جهان ستانی - و از همت عالم نوازش محسن الملک سخاوت النوع عوالم فیض رسانی - نظام یار جنگ فیروزی از کشور کشائیش فخر الملکی مشتهر - و اقبال یار جنگ ظفر از مستحکم جنگی معرکه آشش لعبا و الدولی مفتخر - شهاب جنگ خدنگش ورد رجم مخذولان دولت شهاب جنگ - و بهرام جنگ سنانش جگر دوزی متهوران سلطنت بهرام آهنگ - قیام الملک معدلتش از عالم آرائی صیت اکاسره نشاینده - و جلال الدوله قدرتش از تسلط نمائی شهرت

قیاصره پست گردانیده - پیاده لشکرش از حملهٔ دلیرانه جرار جنگ - دو شاخ
موکبش از کوشش مستانه شجاعت شعار جنگ - لشکرش [illegible] پیدا از [illegible] ظفر جنگ
ممتاز - و غاشیه بردار سمند برق جولانش دلیر جنگی [illegible] سپهری
قوت اقبالش نصرت نصیر جنگ - و [illegible] سطوت [illegible] اشرف [illegible] مبارک
بمعاضدت بازویش تیغ شرف یاب جنگ معرکه دلیران - و [illegible] شمشیر
دستش خنجر برق جنگ عرصه مصاف شیران تهنیت یاور آن [illegible]
صدای لشکر جهانگیرش - و [illegible] تیغ [illegible] عالم [illegible]
جنگ تدبیر [illegible] عالم [illegible] عماد الدوله [illegible]
[illegible] از هیبت معز یار جنگ [illegible] خورده [illegible]
فیروز یار جنگ سطوتش بهمن کام [illegible] قادر الدوله [illegible]
منشی [illegible] سکندر نشان - [illegible] تدبیر [illegible]

انتظام دولت است از [illegible]	[illegible] کشور [illegible] از تیغ [illegible]
[illegible] باشد ذره از وی	[illegible] کیوان قطره از وی
[illegible] به خورشید جاهی	[illegible] ازو [illegible]
[illegible] الدوله اش [illegible] اجلال	حسام الملک و اجلال اقبال

شجاع الدوله‌اش سالار اعیان | کثیر الملک او محتاط ارکان
نهاده حسن الملک سخایش | بجا هم بار احسان از عطایش
شده‌اش از افسر جنگ یگانه | نشانمندی فرزانه
عزیز الدوله او عقل و فرهنگ | سپاه هم الملکش اقبال ظفر جنگ
بود نصرت نصیر جنگ از وی | بود ثروت قدیر جنگ از وی
گرفتن بین سکندر شوکت جنگ | برو از دل خیال تاج و اورنگ
چو لشکر اهیش خرج است قایم | شده‌اش اقبال یار جنگ دائم

آصفی [illegible] نواله خوان هیچ خداوند نعمت عالم و عالمیان کشیده است و نعمای تازه مضامین بر بساط عرض چیده [illegible] خاص یا دیگر خوش نشینان وسعت آباد دولت [illegible] و آن نشینان فرصت میسر که طفیلیان [illegible] دولت [illegible] چون سلیمانی بیرون از حصر و تعداد [illegible] کثیر الرماد — اگر [illegible] نعمت [illegible] حوصله [illegible] و اگر [illegible] نکند حیرت لعالم دیگر [illegible]

خوان خلیل بهرا این ارباب تنعم می‌نهند - اکنون بدعوت ذکر بعض برگزیدگان
نگاه التفات شاهنشاهی که انیس عشرتکده و تقرب خاص اند و از دولتخواهی
و نعمت شناسی نشانمند پایگاه اختصاص اند بهره سعادت می‌اندوزد -
و بگوهر آرائی نامه حضر مانده گفتار چشم میدوزد -

اول خورشید علم بهرام حشم کیوان بارگاه ثریا جاه برجیس دیدار ناهید
پرستار طراز وسادهٔ وزارت زیب صدر امارت ارسطو منزلت
افلاطون فطنت ناظم السلطنت اعتضاد الملک عالیجناب معلی القاب
نواب محمد مظهر الدین خان بهادر رفعت جنگ شید الله دولته و عمدة الملک اعظم الامرا
امیر اکبر سر آسمانجاه مدار المهام سرکار نظام دکن دام رفعته و اجلاله

در چشم بصیرت دانشوران آفتاب ضمیر بژره کشائی تامل انوار صبح این
حقیقت پرتو آگاهی میرساند - و نگاه بینش سحر خیزان عالم فرهنگ و
هوش از بهار رسائی این ادراک آهنگ چمن سامانی میگرداند که بهار
انتظام عالم امکان بکار پوری توجه خسروان سلطنت پناه و مساعی جمیله
دولتخواهان رنگ ثبات بعرض می‌آرد - و نگلهای نقوش سطر اقوم
تفریح سحاب نقطه‌ضی و عدالت تازگی میدارد - پادشاهی که صحه

امروز بالای الوان تنعم بهشت گرداند فردا جحیم باستقبالش آغوش گشاده
است ـ و دستورکه درین رباط کهن دست نوازش بسر و دوش نفس
بهیمی خویش رساند بجگرخواری انجام آماده است ـ از روزیکه زمام
مهام کشور دکن در قبضهٔ اقتدار شهسوار جنگ مختار الملک درآمده سواد دکن
عافیت گاه امن و امان گردیده هر دانشور صاحب دستگاه هنرور
کمال از هند و عجم بجانب این عشرت آباد بتحصیل سرمایهٔ تنعم سرگرم دویده
مخصوص گردیده که بوسعت مشربی تصرف اهل لندن را منفعل و وضع تقلید
آئین خویش داشتند در مجمعهٔ دولت آصفیه قدم گذاشتند ـ طبع هنر
پسندش از بوقلمونی نقش ابداع ذوفنونان نقش رسمهای کهنه بیرنگ شکسته
و بصلهٔ خورده کاری نیرنگ سیاحان ذوفنون که طراز منسوج انگلیون را
بر حسن والی مصحف ترجیح میدادند پایهٔ جاه و منصب برافراشته ـ از
مرافقت اعیان حدود شرعی را از صحبت سیاست مدن خارج گردانید
در رهگذر ترحم و شفقت ابنای زمان نقش تعزیرات را در معرض استدلال
آئین کشور درست نشانید مدبران که بدستگاه بهشتی با دبروت می نازیدند
سوی دماغ روزگار گردیدند و جاه مندان که بسرمایهٔ لحنی اعتبار دست

تسلط می یافتند ذیل رسوائی بر چهره احوال کشیدند - در روزگار معدود
آن نشانهای دیرین مانند نقش روی آب شدند - و دلهای ارباب
غرض از سودای روش دیگر همرنگ خرابه خراب شدند - روزگار
اینگونه نیرنگیها سرمهٔ حیرت بدیدهٔ دانشوران زمانه میرسانید - و شهرت
تازگی نسق و آئین جهان دهلی خارجیه [illegible] تا فوتی [illegible] پیکر و امید -
انجام بورق گردانی لیالی و شهور نسخهٔ هستی مختار الملک [illegible] دریافته - و
مفهوم حیاتش مانند معنی وحشی از عبارت پیکر روی بر تافته - انجمن و
کار [illegible] سرائی و دلفریبی ارباب صورت بود در دیدهٔ عبرت بینان نقش
تکسیر انحطاط بود - از آن پس آئین [illegible] المثل [illegible]
شرید به پیشگاه بهادر پیشکار مملکت آصفیه طراز بست - و نقش دولت
بوضع شگرف پیشین بختی بر صفحهٔ زمانه نشست - نیرنگی پسند العالم
ایجاد از سادگی آن نقش تا نوی نو طرازی کدامی نیرنگی نداشت و دل بر داشته
و نقش دل آویز ثالث که در صورتکدهٔ امکان پیکرش نظیر خودش در آئینهٔ زمان
ظهور بود نگاشتند یعنی گرامی فرزند مختار الملک که وجودش مصداق
نامش در عالم اعتبار داشت از پیشگاه نوازش خسروانی بشرف تشریف

بهلت شده با سلطنت بیاری همت و فطرت برداشت — دیده ور آن
دانش آیین در کار روائی مملکت پسر را به از پدر و جد دید و از روش حسن سلوک
و محاسن اطوار و نشست بر عقل و دوربینش نتیجه گرفته دید و بهادرش ذکر هنر مبتدی و
در آگهی همتا از کامکار نیست … لاغر گردید و از نوازش … مرافقتش
روزهای مستقبل حال … از واقعیت … نگهدار
سر رشته نظام مملکت … بیداشته و بیاری توانائی خرد
و صلاح اندیشان … روز
و شب در اشاعت آیین … دولت را از هم
خویش بیشتر از پیشتر برگزید اما … است که عاشق … خیره و
پرستی نفس و فی هوای سرو دیگر باشد — و بلبل … دولت بیدار
از نیرنگی خیال غیر بهار تازه … تا شد — همان … که نمک خوان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

وحرف کشتی سخن بافان بدگوهر سلسلهٔ گوهر اعتبارش از نظام در گسیخت
از غبار انگیزئ خسان غبار کدورت او هم بر آئینهٔ طبع همایون سلطان
هردم می نشست - و از برق چشم قهرمانی رنگ رخسار اعتبارش
هرلحظه میشکست - انجام به نیرنگ ایجادی یکی اهل فرنگ که شکست
آن طلسم سیمائی بلبیناس وار از دور آستین بر داشت فن خورده
بپایگاه وزارت آستین افشاند و دوش خاطر را از بار مهمات مملکت سبک
گردانید - دستوری که از دانش پژوهی نشانمندی داشته باشد در
خطهٔ دکن نبود - و کاربند صاحب فطرتی که بنظم و نسق مهام مملکت در معشر
اعیان ملک علم امتیاز بر افراشته باشد بچشم جهان بین جهاندار نمی بود
خدیو دادآئین که آیت رحمت الهیست وجمهور انام در ظل معدلتش در این
دور آفت خیز نشانمند عافیت پناهی بآئین نظم و نسق کشور خود بنفس
نفیس پرداخته خواطر اراکین دولت آصفیه را از خیال محال پرداخته
از آنجا که پادشاهان را بتمشیت مهام مملکت و میانجیگری رابطهٔ اجزا
سلطنت برداشتن دستوران صلاح اندیش از لوازم حزم و احتیاط
کشورداریست خسرو دانش دستور بوالا دید خرد دوربین یگانه روزگار

مرکز حقایق ادوار والا فرگاه نواب آسمانجاه را که بصفت نصفت
وجوهر معدلت انصاف داشت بپایگاه ارفع وزارت برداشته زمام
مملکت یکسر در قبضه قدرتش گزاشته اهل ملک از تسلط اعیان دول خارجیه
چندانکه می کاهیدند از ین شادمانی برخویش بالیدند و از رنگ این نشاط
تازه غازه کامرانی جاوید بر رخسار احوال خویش مالیدند. بر داشش
و حسن تمیز شاهنشاهی تصور ارباب فرهنگ و هوش بتصدیق رسیده
و بشرف گوهر گران بهای وجودش نگاه قدرشناسی سلطانی حجت
گردیده - باسطوانهٔ رای مشیدش کاخ دولت آصفیه استحکام جاوید
گرفته - و باستیفای دستور العمل تدبیرش مملکت نظامیه نظام دوام
پذیرفته - عقول فحول روزگار پیش خردش حکم حشو دفتری دارد -
داوراک ذوفنونان زمانه روبروی فراستش خط عجز می نگارد -
مطمح نظر صواب اندیش او حراست همه اکناف بلاد و مرکوز خاطر نیکو
خواه او رفاهیت سایر عباد - سطرنامه اش سرمشق کاتب تقدیر
و زبان خامه اش کلید فتح الباب تدبیر - در روز کار حمایتش بره بر لب
تشنه خون ضرغام - و در عهد سیاستش پنجهٔ کبک دری با سینهٔ

شهباز درشلایینی انتقام ـ تفسیده جگران حسرت داد که بکبر دون
دود آه میرسانیدند نبرلال چشمه سار عدل او سیراب گردیدند ـ
دنحالهای وجود ظلمه که در باغ روزگار ریشهٔ فساد میدوانیدند بباد عاصف
سیاستش ازبیخ بریدند ـ از بهار سامانی نظمش گلزمین دکن نوشیروان
فریب ـ و بمیرآبی تدبیرش خارستانش را خرمی ارم ورجیب ـ
هواداری نگاه مهرش افتادگان راچنان نه برداشته که غبار
زبنگیری وضع عرش تسخیری نه برتر اشد ـ وجذبهٔ اندازه افتش
کمند امید کوتاه دستان بذروهٔ حصول چندان بالا گذاشته که
دست تصرف دور باش حرمان کوتاه نباشد ـ در آئینهٔ ضمیر صفا
خیزش صورت مدعای مستقبل حال مصور است وپرتو آفتاب التفاتش
راظلمتش ربائی جهان احتیاج منظور دستگاه سخایش جیب اندیشه
دامان بر ندارد ـ وسرمایهٔ عطایش دامن تصور دریابر داشتن بارد
که هر قطرهٔ محیط مکرمتش ـ ولعل سنگریزهٔ معدن مرحمتش ـ درمیخانهٔ
عدلش پیاغردن خونابه کشان غم پیاپی عیش تسخیر ـ ودرعرصهٔ
سیاستش کمند تطاول اجل هردم ستمگاران گلوگیر ـ بتصدق قهرش

اشک ... را به پنبه زار هستی خویش آتش فنا انداختن - و از اندیشهٔ
سیاستش ستمکاران را قالب بر داشت تهی ساختن جهان بین
جهانیان تا بخواب شیرین نرود چشم جهان بینش خواب بهاری را از
آغوش مژگان بیرون راند - و صبح مراد عالمیان تا طرب آهنگ
جشن نوروزی نشود عیش جهنارا در کنار دل خود خون گرداند -
یک جهان شکست دلها را مومیائی لطفش محو نواختن - و یکعالم اندوه
خاطرها را نگاه گرم مهرش سرگرم گداختن - در عهد عشرتش گریهٔ تلخ
اطفال سرجوش شکرخند - و در دور راحتش سررشتهٔ عمر علیل نهادان
بسلسلهٔ عافیت و دوام هم پیوند - اگر باد صرصر از پهلوی گیاه
ناتوان بگذرد از اندیشهٔ صدمهٔ جنبیدنش خفقان وارد و گرگ
اگر بطرف گله راه برد از وسوسهٔ وحشت فروشیٔ خاطر بز و میش
خفقان دارد - بمقامی که سنگینیٔ حلمش صیت خویش فروشد -
کوه باندازه فرورفتن درایجا دچاه کوشد - وبجای که بلندیٔ شانش
بشهرت طنطنهٔ خویش کوشد عرش از پستیٔ پایه در عرض وضع عجز کوشد
دربارگاه عرش شکوهش جای ارجمندان زمانه صف نعال - و در ایوان فلک

نشانتش جبهه سای سربلندان روزگار نشامندی اقبال - هوای اوج پیمائی
بام شانش کنجشک را بال احتشام سیمرغ داماند - و تمنای انوار اقتباسی
شمسهٔ ایوان عزتش ذره را بفروغ خورشیدی رساند - هرکه از بلندی نگاه
مهرش افتاد بپستی عدم در کنار چشم خویش جایش داد - بر حال جهانیان بخشایش
ایزدی توان پنداشت که فرمانده عدل پرور چنین شفقت گستری را بانصرام
مهام خلایق برگماشت عقلش را اگر علت وجود نظام مملکت دانند بجاست
و اگر وجودش را نتیجه مقتضیه عدل و داد خوانند سزا

نظم

مظهر الدینخان بهادر آسمان عز و جاه
آنکه بر حکمش بود گردون گردان را مدار

جوهر تیغ شجاعت اعتضاد سلطنت
افتخار جاه و دولت اعتبار افتخار

ناخن فکرش هزاران عقدهٔ مشکل کشای
رشتهٔ نظم ممالک را درازی گشت بار

عقل فعال است از رای رزینش مستفیض
جوهر ثانیست از ادراک او دانش مدار

اقتباس لمعه از مهر رایش گر کند
صخرهٔ صما شود در کوه لعل آبدار

حکمت لقمانیان از عقل او یابد رواج
صفوت روحانیان گیرد ز نفسش اعتبار

از تجلی خیزی انوار حسن لایزال
پیش طبع روشنش خورشید باشد خاکسار

از نسیم نطق او خندد گل اسرار قدس
ریشهٔ انفاس او باشد حقیقت آبیار

باشد از نکهت فزائی دماغ اهل ذوق
سیرتش گلدستهٔ خلق حسن در روزگار

مهد دبستان ازل عقل سایش خوانده است
از جبین چرخ سر گردش لیل و نهار

جز رواج عقل و دانش نیست در بازار او
عقل او کرد امتحان نقد عطب روزگار

چون سحر هر دم صفای طینتش صابون زند
دامن طبعش نشد آلوده از چرک غبار

نکهت خلقش بر دباد صبا گر در چمن
عطسهٔ بی‌رنگش کشاید خون ز مغز نوبهار

انقباض چین نمیدانند گل پیشانیش
با دنو روز نیست در گلزار خلقش پیشکار

از نسیم نوبهار حفظ او در باغ دهر
همچو گل دارد شگفتن غوزه اندر شعله زار

شد مصون درد و دامنش خاطر خونین دلان
از شبیخون تطاولهای زلف تابدار

بشکند سر پنجهٔ زور قوای نامیه
گر سوی جیب گدایی گل ببالد دست خار

تا سحاب نصفت او خرمی افزا شده
لاله رویاند ز فیض او زمین شوره زار

بر سر خوان حضور نعمت ایثار او
بخشش حاتم بود مانند نقل ناگوار

ساقی فیضش ز سرجوش شراب کام دل
افکند طرح دوامی عیش در مغز خمار

از امید دلنوازیهای لطف عام او
شاهد مقصود دارد عالمی اندر کنار

از قماش فیض او با شاهد گلزار داد
خلعت دیبا و استبرق بهار سبزکار

شاهباز همتش در صیدگاه امتنان
صعوهٔ امید صد عالم کند یکدم شکار

گر بکهساران شود ابر سخایش قطره ریز
ریزهٔ هر سنگ گردد زآب دُرّ شاهوار

هر کجا در اهتزاز آید نسیم فیض او
خار و خس را تازگی بخشد برنگ نوبهار

جوهر عرض مروت را نگاهش دستگاه
لمعهٔ حسن فتوت را دلش آئینه دار

در خور هر ظرف باشد بهرهٔ ایثار او
میدهد چندانکه درخور دشمن او امیدوار

از یمین اوست بحر جود را موج کرم
وز یسارش خاتم جم را بود صد افتخار

خندهٔ لعل لب و موجهٔ آب حیات
چین پیشانی قهر او زبان ذوالفقار

گر غبار رزمگاه او تتق بندد بچرخ
جای قطره در جهان عالم شود یاقوت بار

رستم و سهراب گردد پیش نیرویش ستوه
گر گشاید پنجهٔ شیرانه اندر کارزار

هر کجا خیزد غبار موکب اقبال او
ظلمتستان را کند از پرتو خود تابسار

کار کشت بخت نصرت بگذرد زانوی عقل
جوی تیغش چون کند سرسبز باغ کارزار

از قدر اندازیش در عرصهٔ رزم و مصاف
لانهٔ زنبور گردد پیکر اسفندیار

خیره گردد دیدهٔ خورشید تا بالای فلک
گاه جولان گر جهد از نعل رخشش او شرار

دشمنش را رو برنگ غنچه در گلزار رو
سینه خوناب لبریز از فشار روزگار

آبروی دشمنان او بمیدان مصاف
محمل آرد بدوش باد مانند غبار

پیچد اندر سینهٔ تنگ عدوی دولتش
آرزوی پوچ مانند صدای کوهسار

است تیغ هر جانش بود چون گوهر یقین | از رگ خارا بود در بستر او بود و تار
سست لب ز خامهٔ خشک مغزی نقاش | گنبد سرهای اعدایش چو برج کوکنار
رشتهٔ نقاش گر دارد وثوق مهر او | چون طناب خیمهٔ عمر مسیحا استوار
نیست بیم اختصاصش با وجاهت زر سرش | پنجهٔ خورشید بلرزد چو دست رعشه‌دار
از شقیق صفوان بهار حسن او رهنما ان | سدره و طوبی است دایم قامتش را یادگار
گر نسیم خلق او سوی گلستان بگذرد | بوی گل از نعل خیزد در میان کوهسار
گر به پیش قد موزونش کند قامت بلند | نخل پیرا ترجمان گیرد ز سرو جویبار
گاه نقش شاهد گلکش فتد از نشاط | یارهٔ خود زهره زهرا ثریا گوشوار
تا که باشد در چمن فصل گل فصل خزان | تا که تازد در قفای فصل دی فصل بهار
از بهار افشانی فیضش بگلزار و چمن | نو گل مقصود روید هر زمانی نوک خار
گلشن اجلال او دارد بهار عز و جاه | جویبار دولتش دارد ز اقبال آبشار

دوم محیط رفعت و عظمت مرکز دائرهٔ اقبال و دولت آسمان مسند
آفتاب کلاه جوزا کمر کیوان بارگاه سحاب کف بحر دستگاه
تو و نگین دولت پناه عالیجناب نواب محمد محی الدین خان بهادر
تیغ جنگ شمس الامرا امیر کبیر خورشید جاه دام عظمته

در کشور دکن اعیان دولت آصفیه را چندانکه پایگاه ارجمندیست.
بزرگ و کوچک دودمان امیر کبیر بهادر را بیشتر از همه سربلندیست.
سلسلهٔ نسبت خویشی شاهی که باین دودمان گرامی بعالم اعتبار
رسیده است کدامی امیر بلند پایه باین مدارج عظمی مرتقی نگردید. همانا
سران این تبار ازین نسبت خاص اجزای حقیقی سلطنت آصفیه اند
و از پایهٔ اقرب و مناصب فخیمه ارکان اصلی دولت نظامیه اند. هرچه
از آئین سلطنت و قواعد فرمان دهان دکن پرتو اشاعت دارد. از
آئینه زار دودمان امیر کبیر عکس پیدایش سر ظهور می برآرد. عقول
اعیان دول از ادراک دقایق معاملاتش سر بزانوی حیرانی. و
افهام ارجمندان سلطنت از دریافت حقایق تدابیرش غبار بیابان
پریشانی. فکر رسایش بسنجیدن خوب و زشت روزگار خضر راه ارباب
فرهنگ و خبرت. عقل دوربینش با دراک نیک و بد زمانه مقدمة الجیش
اهل دانش و فطنت. از رهگذر دوربینی بیشتر دوربینان ذوفنون را
بمصاحبت خویش برداشته. و از بهر عاقبت اندیشی زیاده تر
اولی العزمان مآل بین را بمنادمت خود پایه برافراشته. از

لندن تا بهندی سپر جولان نگاهش — و از هند تا لندن جلوگاه اندیشهٔ
حقیقت آگاهش — از بخوردنش بسیار اهل یورپ کامیاب نخست
گردیده اند — و از ملازمتش بسا ارباب هند بگنج مراد رسیده اند — از آنجا که بتدبیر
زمانه زمام مهمات جزوی و کلی دولت بقبضهٔ کفایت خویش داشته
و از بیدارمغزی و دوربینی بنظام امور سترگ اندازه گیری واجب
پنداشته — نخل جلمش ریشهٔ ثبات بمغز تحت الثری رسانیده — و
نهال پایه اش بشاخ اعتبار سدره و طوبی پیوند درست گردانیده و
عظمت شانش رفعت ثریا را خاکمال داده — و رفعت پایه اش
برتارک اوج خسرو خاور پا نهاده — پیش رتبه اش رتبهٔ امرا بسان انجم
و خورشید درخشان — و در برابری شانش شان ارجمندان تفاوت
زمین و آسمان — از پایهٔ ارجمندیش ارجمندی سپهر با ارجمندان
مسلم — و از رتبهٔ بلندیش بلندی عرش برین بسر بلندان مسلم
کف فیضش ابر طیر را از قطرگی خوار گذاشته — و وسعت همتش
کان را از خشک کناری بی مایه پنداشته — مروت چندانکه
آهنگ بالیدن دارد از اهتزاز آفرینی نگاه اوست — و

فتوت هر قدر که قدم جرات شبیر دار از پیشوازی دستگاه اوست.
از تصور بهار کرمش آئینهٔ دماغ بی برگان و زنگار را بسیر نیرنگی فردوس
رفتن — و از خیال آبیاری فیضش غنچهٔ دل خشک کناران زمانه را
بهار بوقلمونی گلهای ارم گرفتن — از بهار مهرش هواخواهان را
چمن چمن سبز بختی باندازنگاه — و از باد نیر قهرش بدخواهان را تودهٔ
غبار رنگ جسته غازهٔ چهرهٔ بخت سیاه — آئینهٔ بخت ظلمتیان زنگ غبار
راه کرمش در جلارسانی — و صدف کف تشنه کامان از رشحات فیضش
بسرمایه غنیانی — گوش رغبتش کمینگاه عرض دعا — و چشم التفاتش
منتظر جلوهٔ شاهد تمنا — دلش گرداب بحر شفقت — مژگانش موج دریای
رافت — طبع آئینه دار استقامت کهسار — خاطر تجلی خیز حقایق انوار
موکبش را موج انگیزی جیحون — و سپاهش را طغیان امواج سیحون
ارباب فضل و کمال را چندانکه جویند در بارگاهش جرگه بسته اند — و اهل هنر
و فن را هر قدر که سراغ برگیرند بمحفلش محمل خود نشسته اند

رایض اقبال و حشمت حضرت خورشید جاه	هست در دستش زمام توسن خورشید و ماه
روز و شب از پرتو انوار رای او بود	دامن کوه تجلی دامن خورشید و ماه

از بهار افزائی انوار رحمت او بود | نوبهار روشنی گلشن خورشید و ماه

آفتاب طالع او یک نظر فرموده است | نور بیحد شد هنوز از روزن خورشید و ماه

ابر نیسان فروغ همتش باریده است | جای گوهر نور دارد مخزن خورشید و ماه

آفتاب همت او یک نظر پرتو دهد | لعل رمانی رساند معدن خورشید و ماه

گر نباشد از شرار آتش عقلش فروغ | تیره ماند تا قیامت گلخن خورشید و ماه

از تجلی آسمان طبع صافیش بود | صورت اجرام علوی مسکن خورشید و ماه

گر بگیتی اختر تیره بدورش گل کند | چرخ را باید درون هاون خورشید و ماه

در جهان اعتبار جاه و عظمت آمده | تارک بختش سزای گرزن خورشید و ماه

شمع بزم طالع جاویدمان او دهد | نور جاویدان بشمع روشن خورشید و ماه

آنکه گرمی نگاه قهر در رخ تاب او | برق جولانی کند در خرمن خورشید و ماه

از توان بازوی افلاک دورش بگذرد | نیزهٔ خطی او از جوشن خورشید و ماه

میرسد در گوش آگاهی مکانان زمان | نغمه های مدح او از ارغن خورشید و ماه

سوم آفتاب اوج کامگاری گوهر عمان بختیاری کیوان منزل دریا دل جهان همت و فتوت عالم رفعت و عظمت غناکیش چهرهٔ اقبال و دولت پیرایه بخش اجلال و حشمت

یگانۀ اعیان دولت آصفیہ خلاصۀ ارکین سلطنت نظامیہ
نواب محمد فضل الدینخان بہادر سکندر جنگ اقبال الدولہ وقار الامرا دام نعمتہم

اختر وجود این روشن گوہر بر سپہر اعتبار آفرینش بنواب خورشید جاہ بہادر
از برادری لمعۀ ہمفروغی داشتہ ــ و از پرتو ذاتی و علوی پایگاہ صوری و
معنوی لوای مجد و عظمت تا کیوان برافراشتہ ــ از شرف آستانش
سپہر را ہوای سر نیاز بر زمین مالیدن ــ و از عظمت بارگاہش عرش برین را
تمنای توتیای غبار زمین در دیدہ کشیدن ــ در ایوان رفیع ہمتش
سپہر آستانۂ ــ و در فضای وسیع طبعش فردوس طرح آشیانۂ
فرق عظمتش ہمسر فرق تاجدار خاوری ــ و اکلیل عزتش ہمشکوہ دیہیم
سنجری ــ ارجمندان را سایۂ دامان مہرش ظل ہما ــ و روشن فطرتان را
گرد دامان لطفش کحل مسیحا ــ در چمن رفعت طالعش نہ سپہر سبزہ ایست
پامال جولان نگاہ ــ و در گلشن بہار بخشش ہشت بہشت گلدستہ ایست
نفس پروردۂ نسیم صبحگاہ ــ در بحر حشمتش نہنگ گردون حباب وار
لطمہ خور سرگردانی ــ و در بہارستان عظمتش گل آفتاب غنچہ آسا
سیلی افتادۂ امواج نسیم پریشانی ــ پیش سرو قامتش گردن نخجت طوقی بگلوئش

ورو بزری گل عارضش بهار ارم شگوفه جوش جنون - درگلستانیکه نسیم نطقش درآید خارش بخشونت زبان گل فردوس زبان کشاید - و دربوستانیکه شمیم خلقش اهتزاز فراید غنچه افسرده اش شگفتگی بهار ارم نمائی همعنان تبسم لبشن بهار فردوس برین - وبهدوشنیش طبع نگینش شگفتگی فصل فروردین به نفس نفشیں جوهر فضایل رالسان آئینه لزوم دوام وطبع بهار نیش محاسن هنر وفنون راهم رنگ رنگ و بوی کرمجوشی متدام ازجوشش باده ادراکش دماغ افلاطون رانشه شهرت رسانیدن - وازاشتلم بحر فکرش مغز فطرت افلاطون راآهنگ دستگاه طغیان محیط گردانیدن - ازصیت شجاعتش شیران عرین راوضع روباهی ورزیدن - وازشهرت جرائتش رستم واسفندیار رادرخمه لرزیدن ازتصور جرائتش مورناتوان باآهنگ پنجه مائی شیرعرین - وازخیال شجاعتش بزناتوان بقصد پیل افگنی درکمین - پیاده لشکرش ازباد بروت تهورپیش ترک فلک سرفرو دنیارد - وسوار موکبش ازتنجتر شجاعت بهرام ذریمان راطفل نی سوار شمارد - رزمش راازدستگاه تهوربهنگامه دلیری دارا وسکندر چربیدن - وبزمش راازسرمایه عشرت

ونشاط محفل عیش جمشید وکیقباد دست بتقت ورزیدن ۔ در محفل عشرتش مینای فلک در کشاکش افتادہ دست تطاول مستان ۔ و در بزم نشاطش جام زرین خورشید بگردش آمدہ سیلی کف می پرستان جرعہ ساغر عشرتش برات حیات خضر والیاس رسانیدہ ۔ و ریزہ خوان ہمتش بہرۂ مائدۂ عمر مسیحا نصیب عالم گردانیدہ ۔ خوان فیضش الاسلا از بمہمانی گرسنہ چشمان جہان سماط عام چیدہ و شیلانجی جودش بدعوت فراخ حوصلگان عالم شیلان بیدریغ کشیدہ ۔ نیسان کرمش اگر دامن بہوا افشاند سپہر بساط گوہرین گردد ۔ و آفتاب سخاوتش اگر پرتو اثر نگاہ رساند زمین معدن لعل و یاقوت شود ۔ از گوہر ریزی ابر کفش بحر متہم خشک کناری ۔ و از زرفشانی آفتاب ہمتش کان بسوای ناداری ۔ ہرکہ در گلشن اخلاصش گلی چیدہ بھار سبزبختی اقبال رسانیدہ وکسیکہ در چمن مہرش ببوی رسیدہ تازگی ارم دولت صرف دماغ طالع گردانیدہ ۔ احسانش برق خرمن حسرت خانہ بردوشی ۔ واغنائش مصقلۂ زنگ خاطر کلفت فروشی ۔ بخمیر مایۂ احسانش اعتبار آب گل فتوت ۔ و بتاثیر بہار فیضش آب و رنگ چمن مروت ۔

از دانش و تمیز مش زمانه را قدر رهر هنر مشخص گردیده — و از خبرت و آگاهیش روزگار بپایهٔ عزت کمالات رسیده — چشم ارباب بصیرت را از گرد راهش آرزوی کحل الجواهر رسیدن — و دل اصحاب خبرت را از بهار نگارش تمنای سبزبختی پیچیدن — نظم

فضل دین جان بها در سایهٔ فضل آله	کز وجودش رحمت حق در جهان آمد پدید
گشت بخت آرزوی خاکیان سرسبز	اینچنین ابر کرم اندر جهان آمد پدید
بحر شان عظمت او موج زد صبح ازل	از نم یک قطره اش نه آسمان آمد پدید
از وجود او ست استدلال اثبات قدم	در تن امکان حیات جاودان آمد پدید
باشد از اطلاق و تقیید ش طلسمی در نظر	بی نشان را از نشان او نشان آمد پدید
گرد افشاندند از رخسارهٔ اقبال او	رنگ در گلزار بخت خسروان آمد پدید
شاهد دولت بگیتی بود عریان از لباس	بهر سترش این عریض الطیلسان آمد پدید
چرب و نرمی سخنانش داد چندان فربهی	دهر را مغز طرب در استخوان آمد پدید
بود شکل قالب بی جان وجود روزگار	از ظهور هستیش جان جهان آمد پدید
تشنه کامی هوس گردید سیراب امید	فیض بخششش را محیط بیکران آمد پدید
لعل و گوهر می فشاند بسکه دست همتش	وقت بی سرمایگی بحر و کان آمد پدید

ای هوس اکنون بسوی بحر و کان پوی مبار — ابر گوهر زا بدست درفشان آمد پدید

از فروغ افزائی گرد ره ایثار او — نور در چشم امید خاکیان آمد پدید

کاکل لیلی حلقش بر هوا نکهت فشاند — تازگی در مغز ذوق انس و جان آمد پدید

از زبان تیغ او در معرض فتح و ظفر — مورد انا فتحنا را نشان آمد پدید

نرگسی دارد بدنیا ذوق گلزار جنان — گر بگردد در محفلش باغ جنان آمد پدید

نطق او آئینهٔ اعجاز دارد در لعل — از بیانش صورت سر نهان آمد پدید

بسکه از رنگینی طبعش بهار جوش زد — رنگ بر رخسارهٔ وهم و گمان آمد پدید

میرسد در باغ فیض او ثمرهای مراد — لذت مقصد بکام انس و جان آمد پدید

از دهان تنگ او جوشد بهار انبساط — همدم یک غنچه چندین گلستان آمد پدید

در دوات او همانا چشمهٔ آب بقاست — گر ز نم کلکش برات کام جان آمد پدید

چهارم معدن فضل و کمال مظهر مجد و اجلال آسمان عظمت
و اعتلا آفتاب رفعت و علا برگزیدهٔ اعیان دکن اسوهٔ
سران زمن اختر برج عز و شرف گوهر دریای
فخامت صدف دولت پناه اقبال دستگاه
عمدهٔ امرای ذیشان بندهٔ سربلند آن زمان راجه راجایان

مهاراج نرنیدر پرشاد بهادر پیشکار مملکت آصفیه نظامیه دام اقباله

این روشن گهر جگر گوشه قرة العین راجه دریا دل آفتاب منزل کردو کلیه تیبهان سرمایه مهاراج چند و لعل دیوان کشور دکن است که در بسیط آفاق بساط فیض عام میگسترانید — و از حاتم نوائی دو رکرد این دیار و امصار را بهره یاب کامرانی میگردانید — تا روزگاری دراز و ساده آرای دیوانی دکن مانده — و تا زمانه ممتد از دور بینی و کارشناسی بر صفحه زمانه نقش اعتبار نشانده — از غایت شهرت بذل و سخا نام جاو بدنامش منت کش اظهار نیست و از نهایت همت و عطا آثار را بد قرارش محتاج ستایش روزگار نه — اکابر این زمانه از فراخ حوصلگیش بدست مایه که میرسیدند از خیال بذل فرمانروایان دل میپرداختند — و اعیان روزگار از علوی همتش بپایگاهی که مرتقی میگردیدند سر امید از هوای خدمت شاهان خالی میساختند — صادران و واردان این کشور از تسلط و استقلالش لکاهی دکن راجز و اقطاعش می پنداشتند — و سیاحان دیار و امصار از جلب منافع نامحدوده تخم نیکونامی و همت بندیش در مزرعه روزگار می کاشتند فی الحقیقة در آن روزگار

دانش و تمیز و جود آن دیوان عالی همت از تجربه های زمانه نسخهٔ حقیقت
عالم بود — و رای صائبش در استکشاف مشکلات ممالک جوهر آئینه
اسکندری مینمود و اهل فرهنگ ارسطوتش قدم جرات از دائره اعتدال
پیشتر نمیگذاشتند — و از نظم و نسق و اصابت تدبیرش رسمیات
مصادقت و اخلاص با سرکار نظام مقتسم می پنداشتند بموءار
شیوه های گزیده و حسن عملش نامه نگاران پیشین زبان انصاف کشاده
و آئین و روش سنجیده اش را بمیانجیگری روزنامها نشانمندی اده
و هر سخن گزار راجحت ساطع آن فرهنگ و خرد از گوهر جو و گرامی بهاج
ترنید ریز شاد بها در چشم ادراک الحال مصور است — و همه آثار
علوی همت و سموی فطرت و رزانت رائی جد بزرگوارش در آئینه
زار عالم امکان جلوه گر است — درین جز و زمانه که نقاش روزگار
نیرنگی پسند نقش انگلیون را بر صفحهٔ دلهای طارفان نشانیده است
و اشکال خاطر فریب پیشین نسق طرازان داد آئین آب نسیان
رسانیده است — با سالار جنگ مرحوم در داوری نظام کشورداری
بسیار سهیم و انباز مانده — و در بسا معاقد سلطنت و مهات مملکت

بارای زرین پارود مسازش مانند — هنگامی که سالار جنگ از دکن
بجانب میخرامید راجه بهادر بنظم کشور جریده میپرداخت و سرانجام
امور جزئی و کلی سلطنت بی انبازی اراکین دولت تنها می ساخت
چنانکه سالار جنگ بوداع جهان فانی کمر بسته چندی پیشتر رتق و فتق
معاملات دیوانی دکن باقتضای قدرتش گذاشته بود و بعزیمت بعضی بلاد
که مقدمهٔ رحیل عالم بقا و دانی بود از کار دولت دل برداشته بود —
یک چند کوس شهرت دیوانی از بام رفیع نامش بصماخ گردون میپیچید
و غلغلهٔ نظم و نسق و آئین دور بینیش سرکوب دماغ نخوت ارجمندان میگردید
چنانکه سالار جنگ بی مساهمت اعیان سلطنت کار دولت از پیش
میبرداشت راجه ممدوح در همگی امور ملک داری بی دستیاری
دیگر انبازان علم اقتدار می افراشت — اهل دکن را روش مرتبش
هر زمان دست بر دل می نهاد — و ابنای وطن را طرز رفتارش هر لحظه
دل میداد — ازانجا که نیرنگی روزگار گوناگون سلسله آراست — و بوقلمونی
حرکات فلکی طرفه نیرنگی نماست آب رفته دیوانی بجوی اقبال دودمان
سالار جنگ باز آمده — و بهار لطف چمن ساز امکان در بهارستان بخت

شاخ نهال جانش گلشن طراز آمده راجه ممدوح همان گل خدمت
پیشکاری بردستار اعتبار زده - و بی خلشش خار کلفت زمانه تکیه
بروزگار زده و راعیان دولت از گزیدگان بی نظیر است - و در
ارکان سلطنت از فرو هیدگان با تدبیر - با حوادث زدگان
روزگار را در سایه دامان امنیت پرورده - و بسیار محنت کشیدگان
فتنه زمانه را از شکنجه ستم بر آورده - بمومیائی رافتش شکست دلها
صد درستی در کنار - و بنوشدار وی شفقتش جراحت درد مندان
بیزار بهی هوا دار - در مشورتخانه نظام مملکت عقلش با عقل فعال همپهلو
و در مجلس رتق و فتق سلطنت فکرش مقدم نشین ذکر ارسطو - سواد
رای صائبش سرمه چشم قضا و قدر - دسنجیدهٔ ذهن نقادش آویزهٔ
گوش اولین جوهر - دوش خاطر آزادش قبای اطلس دولت
دو عالم برنگیرد - آئینهٔ طبع وارسته اش غبار کلفت خواهش کونین
نه پذیرد - از گرد راه خاکساریش آئینهٔ تواضع در جلا رسانی -
و از خم ابروی نیازش گردن رعونت خجلت کش بار پشیمانی - مرآت
سیمائیش از جوهر مفهوم صلح کل صفا خیز - و فانوس دلش از برتو تیمع

صدق وصفا انوار تجلی خیز۔ قشقهٔ صندلی برہمنان از اخلاصش خجلت کش صداع کفر رسائی۔ ونخ زنار بت پرستان از وثوق رشتهٔ مهرش بیجاب خود بیهوده بسلسله جنبانی۔ اگر حرف وحدتش بگوش اصم بت رسد تا ابد جبههٔ سجده ریز از زمین نیاز صمد برندارد۔ واگر هجوم کثرتش در نگاه وحدت خیالان مصور شود هنگامهٔ دو عالم جز از خویش نشمارد۔ بزمزمهٔ توحیدش مستان خرابات ازل ہای ہوی ابد فراموش۔ و به نشید حقیقتش بزم آرایان کثرت بنوای ساز وحدت در جوش۔ چمن طبعش به نشو و نمای صلح کل خرمی جا و بدساند و گلشن خاطرش بتازگی بهار ایقان گلهائی دوام حقیقت نماید و بشهد التفاتش کام اصحاب هنر مدام حلاوت آما۔ و بشیرینی لطفش مذاق ارباب فضل و کمال همواره لذت ربا۔ تلاطم خط کف دست فیضش امواج دریا را در تشویر داشته۔ و طغیان گرداب جیب همتش عمان را بوضع سرابی گذاشته۔ نظم

نیر اوج شرف راجه نرپند ر پرشاد	که بود سایهٔ چترش بسر چرخ برین
رفعت مرتبهٔ او بحریم گاه ازل	پایه دیگر بنهاده پی صدر تمکین

در جهان شرف جاه وی اقبال اله — بست بازار حشم را ز جلالش آذین

گر بمضمون نیاز دل او وی پی برد — جبههٔ نخوت افلاک شود نقش زمین

گر برد بهره ز نیروی سبکروحی او — بهوا چرخ زند جای فلک سطح زمین

تا قیامت چو زمین میل بجنبش نکند — گر فتد سایهٔ پاش بسر چرخ برین

دل او مخزن اسرار نهان و احب — خاطرش مکمن نیرنگ شیون تکوین

طبع وارستهٔ او از صفت املانی — اعتبارات جهان را ننماید تعیین

شاهد علم جنان از عملش یافت حلی — که دگر نیست نیازش بپی حسن تزئین

جنبشی گر بکلید سر انگشت دهد — وا شود قفل در بستهٔ صد حصن حصین

گرمی هیبت او حمله برد گر با جسم — از تب غم بگداز د جگر شیر عرین

بسکه از معدلتش مایهٔ راحت اتم است — آشیان کبک دری جست ز بال شاهین

گر بپاس نگه معدلت او برسد — خواب مشکل که گذارد سر خود بر بالین

از فنا موج زند بحر حدوث امکان — باشد از وضع غضب گر بفلک چین جبین

بلکه افتادهٔ چاه غم حرمان باشد — از نگاه کرمش در کف دل حبل متین

گر بانوار جمالش بگشاید مژه را — چشم خورشید شود خیره ز لمعات جبین

پاس انفاس سخنانش صدف آموخته است — سر مهر است بدریا دهن در ثمین

تازگی بسکہ بخشید سحاب جودش	باغ دلہا شدہ سر سبز چو فردوس برین
نخورد چشم آہی ز خزان آشوب	گلشن طالع او تا اثر دور پسین

بہجم والا فرگاہ خورشید خرگاہ فرازندہ لوائی شکوہ و عظمت
رونق افزای صدر عزت و دولت عالیجناب معلی القاب
نواب میر سعادت علیخان بہادر غیور جنگ شجاع الدولہ
نیر الملک معین المہام افواج و فنانس دام اقبالہ
خلف اصغر نواب سر سالار جنگ مختار الملک مرحوم انار اللہ برہانہ

در عہد مدار المہامی دستور فرخ کہر فروہیدہ روزگار نشانمند فروافر
نواب سالار جنگ مرحوم رتق و فتق سلطنت آصفیہ بر نہجی پیرایہ
تمشیت میداشت کہ مہمات سترگ ملکی برای زرین دیوان مختار
کشور سر انجام مییافت و داوریہای ناگزیر پیش معتمدین دانش آئین
میرفت تا بصوابدید آرای صایب بانجام مرام کافۂ انام بوجہ اتم
پردازند و بہ نگہداری سر رشتۂ مصالح و منافع سلطنت در امور
جزوی و کلی تسامح نسازند ــ ازانجا کہ مراقبت حقوق عباد و پاس ناموس الکم
و اصطلاح دولت از صعوبت انجام در آغاز طاقت گداز ست و

واشکالات اغراض ارباب معاملات ازجلۂ کاوی نہایت درنہایت صعوبت ومسارۂ ازپیش برداشتن کار را مروز بفرد اصورت نہ بستی نقش نظم ونسق کشور را عمال تسہیلے عمال بروجۂ احسن نہ نشستی بصلاح اندیشئ دستور فروزیدہ گوہر کہ دست تعلق ازسلسلۂ نظام سلطنت نظام بازکشیدہ باندازہ گیری داوریہای سترگ درچندین علاقہا معین المہامی اختصاص خدمتی یافت وصعوبت کارکہ امنائے دولت را درخشہ غرض اہل کاران می انداخت روی تافت آزاعیان دولت نظامیہ ابتدائی کہ شرف دودمان وعظمت عزت وشان میداشتند بپایۂ ارفع معین المہامی مرتقی گردیدند ۔ واہل معاملات بہ رہبری توجہ این کارشناسان بیدار درون ازظلمت آباد حیرت مآل بہ منزل مقصود رسیدند ۔ ہمانا بارگاہ دولت آصفیہ را دعایم وجود معین المہام اربع استواری دوام دادہ ۔ واساطین عقول والای این گزیدگان ارجمند فطرت کاخ سلطنت نظامیہ را پایۂ برتری نہادہ ۔ چنانکہ اختلاط اربع عناصر سرمایۂ ابقای وجود امکانی است ۔ بامتزاج رای رزین این چار عناصر دولت شخص سلطنت را وجود جاودانیست صدر عزت

معین المهامی فنانس و افواج بوجود باجود نواب اعظم افخم اعیان دکن
نواب منیر الملک بهادر مشرف گردیده - و چراغ دانش و تمیز آن اقبال نشان
زمانه را از ظلمت آباد تشتت خاطر بشاهراه امنیت و جمعیت فرا کشیده
از جوهر نیکوخواهی رعایا و قابلیت نسق دانی رفاهیت برایا پدر بزرگوار
خویش را یادگار است - و از فرهٔ ارجمندی فطرت و والا همتی
در گروه اعیان سلطنت نامدار - آثار کوچک دلی و بزرگ حوصلگیش
به پرداختن مهمات سترگ مملکت از حیز قوت بشری مستبعد می‌نماید
و شیوهٔ ترویج قوانین افزایش امنیتش بر روی ادراک نسق آگاهان در
باب حیرت میکشاید - معماری توجه خاطرش جهان نسق دولت معموره
به یاوری رای صائبش بازوی آئین سلطنت پرزور و کمان راستی
در قبضهٔ فکر رسایش و هدف تدبیر چشم گشادهٔ راه خدنگ رایش
از رأفتش گرگ را شوق شبانی رمه نعل در آتش ساخته - و از نصفتش
شهباز را گرمی هوای مهر کبوتر بال و پر گداخته - در گلستانی که نسیم عدلش
جلوهٔ خرام نفرماید نرگسش به تماشای بهار روزگار چشم نگشاید - در
بوستانیکه شمیم انصافش لطافت تازگی نیفزاید عطسهٔ گلهایش دستگاه بوی

تازه مغزی وا نماید — چاره جراحت ستم جز مرهم عدل او محال و
علاج درد حوادث غیر داروی انصافش وهم و خیال — زبان خنجرش
صاف بیان قتل بدعهدان — و لب تیغش نزاکت تبیان شگافتن
رمز معمی فرق سرکشان — بهار شگفته رویش دستگاه ارم سامانی
و رواج چمن خوشش خلقیش سرمایه فردوس سامانی — سایه دست
حمایتش بچتر زنی همین بال هما — و خاک راه عنایتش مقدس نشین جواهر داری
چشم مدعا — از تماشای خدنش بهار ارم محو طرح اندازی آغوش نگاه
و از نظاره قدش ریشه مژگان چشم شوق طوبی باج خواه — چاره
در دسر احتیاج از صندل خاک آستان سخاوتش — و مرهم زخم
منکر خواری از خاک راه عنایتش — قارون اگر گنجینه کشایش میدید از
رایگان بخشیدنش چون درم زرد روی میگردید و اگر حاتم
دستگاه همتش می شنید طومار سخای خویش می پیچید — نظم

مهر سپهر جاه بجلالت منیر ملک	گردد ز فر طالع او ذره مشتری
آن آفتاب فیض که دارد نگاه او	برحال خاکیان اثر ذره پروری
آن نکهت گل چمن خلق کردگار	کز وی بود مشام روان را معطری

آن تازه نونهال گلستان مکرمت | کز فیض او دماغ جهان دید نوبری
سازد مس زیان جهان را طلای سود | خاک درش خاصیت کبریت احمری
دستش بود محیط سخای که موج او | بیرون فگنده در صدف چرخ چنبری
دارد ز شغل امنیت روزگار او | شهباز پاسبانی برج کبوتری
حلمش ثبات خویش گر آرد بممکنات | ز کشتی سپهر نجنبد ز لنگری
دارد عروس مملکت از انتظام او | حسن جهان فریب و انداز دلبری
روید ز فر معدلتش سایهٔ هما | باشد بهار زینت عدل گستری
افزود از شکوه سر افتخار او | چون مهر سربلندی اکلیل سروری
دارد بعرض گاه فروغ ضمیر او | هر ذره دستمایهٔ خورشید خاوری
در عرصه که گرد سمندش علم شود | اعمی شود ز تیرگیش چرخ خیبری
نامش بدهر از نسق و نظم شد بلند | با هم سکندریست ز سد سکندری
یکسر ربود ظلمت ظلمت سرای دهر | عدلش بسان شمع این هفت منظری
تیغش بود بمعرکهٔ خصم بدگهر | چون ذوالفقار حیدر و کفار خیبری
پیش شکوه قدرتش سر سپهر | باشد حباب در ره زباد سبکسری
چرخ است چون بر آستان مطبخش | مهرست بر سما بشکالش چه لنگری

در عالم مثال نظیرش بود محال
تقدیر در معامله با او بود مشیر
در انتظام کشور و آئین سلطنت
تا برکند بانجمن تیره جهان
اقبال او چو شمع بزم زمانه باد
از بهر شمع هستی خصمش دم سحر

در عالم خیال نگنجد ز بر تری
تدبیر جسته تجربه او بدا وری
با وی نموده جوهر فعال رهبری
فیض دم ظهور سحر شمع خاوری
روشن شود ز طالع او بخت اختری
در محفل زمانه کند کار صرصری

ششم عالم عظمت و افتخار جهان فخامت و اعتبار
گوهر بحر اجلال اختر سپهر اقبال سر حلقه اعیان دولت
و صدر نشین اعاظم سلطنت نظامیه نیر مندر روزگار
کامل فن نامدار نواب میر اسد علیخان بهادر نظام جنگ نظام یار
نظام یاور الدوله حسام الملک خانخانان معین المهام متفرقات سرکار عالی

اکابر دودمان این همایون گوهر چند انکه وجاهت بایگاه عالیه
و مناصب فخیمه میداشتند و در عالم ارجمندی مراتب عظیمه لوای
شان یکتائی می افراشتند اگر باحصای آن سرمایهای اعتبار
لب گفتار کشاده آید نشانمندی آثار جاه و اجلال آن صدر نشینان

عظمت حیرت بر حیرت فزاید قطع نظر از اوصاف اضافی دولت و حشمت بصفات ذاتی و شمایل خلقی اتصالی که داشتند اعیان روزگار با آن سجایای فطری شرف تکمیل نفس کمتر در عالم ظهور رسیده و از خداوندان زمانه را سعادت تحصیل قبول آنچنان شیمه های پسندیده بطریق شاذ دست میدهد چنانکه اشرف نوع انسانی اعظم سلسله ارکانی جلالت مآب نواب شاه نواز خان اعلی الله تعالی درجاته فی علیین که از پیشگاه نوازش شاهان دهلی مفتخر بعهدهٔ جلیلهٔ صوبداری ملک پنجاب بودند و از امرای دولت محمد شاهی بهمت و فتوت انتخاب بودند صیت بذل و جود آن همام عصر هنوز آویزهٔ گوش روزگار است و آثار ارجمندی فطرت و فراخ حوصلگی آن فرد هیدهٔ زمانه زمانه را مدام سرمایهٔ هزارگونه افتخار است درین روزگار نقص فطرت که آئینهٔ عبرت گذشتگان است وسعت مشربی دولت آبمندان را مصروف سیر و تماشای عالم آب دارد و نعاس عجون بلاهت دولتمندان را مشغوف کنار عهد خواب دارد اگر دیدهٔ بینا و در و بیدار جویند نگاه تامل عمیقات خانمانان بهادر ارباب بصیرت را همان درس آگاهی میدهد و به دل اهل نظر چشم

حقیقت آئینه دارشس همان منت پایه شناسی می نهد هما نا ثمریکه از
درخت ارجمند میرسد بمذاق اصحاب تمیز بشیر منت گوارای میگزارد
وشاخ و برگ پیوند خویش را از عالم نسیان دوام می برآرد ـ در اعیان
دولت نظامیه چند انکه جویند صفات عرضیش را بشرف تحصیلی و تمندان
چربیدن است و محاسن جمیله ذاتی راکه بوجود باجود آن معظم زمان
اختصاص دارند بجوهر ذاتی اکابر سبقت گزیده نست چنانکه ارباب
دولت از قدح پیمائی وهوس پیتی نشاط هستی امکانی را بجمار انگامی گزانید
وازدلبستگی ملاعب وشغل شب بازی عشرت صبح وشام حیات را
در محاسبه نفس مسلم نمیدارند طبع استقامت آثارش با بصناع
متلون شاهد دولت گرمجوشی نجسته ـ وخاطر حقیقت جویاے
آن قدسی نفس از شغل فضایل تکمیل نفس در بزم عیش و کامرانی
دمی فارغ ننشسته ـ عقل دوربینش در تجربهاے روزگار بوعلی را
از دهالک بیرون کشد وطبع سلیمش در سنجیدگی معاملات ارسطو را
از نقصان فطرت عبرت دهد ـ ناخن توجهش کلید قفل هاے سربسته
دشوار معاملات ـ وبنان التفاتش کلک نوید ظفر بر نتایج مشکل

حیات — در چمن روزگار نهال بخششش بالیدهٔ آغوش نامیهٔ اقبال
و در گلشن زمانه گل طالعش دست نگاه چیدهٔ شگفتگی بهار اجلال — آسمان در بارگاه
شکوهش فرق نیاز پیش انداختن — و زمین از اوج آستانه اش هفت سپهر گردن
برافراختن — تف تیغش گرمی دوزخ را از یاد زبانیان برباید — و باد گرزش رخ
دل رویین تنان تاب صدمه کشاید — خنجر ابروی خوبان را با خنجرش
پیغام نیاز — و تیغ تیز مژه را با تیغ نگاه محبوبان صد ناز — پیش
سلسلهٔ کمندش سلسلهٔ عمر خضر و مسیحا در انداز نارسائی — و در وی
رمح خونریزش قامت خوبان قیامت انگیز در وضع بی سر و پائی
عرصهٔ محشر فضائی میدان جنگش — و فتنهٔ قیامت آتشین مهرهٔ تفنگش
چشم نصرت هوائی غبار موکبش مجبور — و دل ظفر تمنائی نسیم چم
لوائش ناصبور — از وفور احسانش دوش هوس بار خیال تمنا
بار — و از کثرت ایثارش دامن امید در اندیشهٔ آرزو خار — مروت
دنبالهٔ گرد نگاه هیچ شنگاهش و فتوت هوادار طبع کرم بنیاهش از حسن خلقش جیب تصور جهان
یوسفستان — و از رائحهٔ خوی خوشش مشام اندیشهٔ امکان چمن سامان — در مینا خانهٔ تر
خیالش اجرام افلاک زجاجی بوضع کثافت ایجادی — و در صفوت کده

صافی ضمیرش انوار نیر زنشان در عرصۂ ظلمت نهادی ۔ هنرمندان
روزگار که بدرگاهش روی آورده‌اند نگاه قدرشناسیش در پیشبازی
سبقت کرده ۔ واصحاب کمالات زمانه که بجگرخواری صرف روزگار
کردند در عالم منعم آورده ۔ زمانه بهرهنری که نشانمندی وارد واز
قدرشناسیش شهرت اعتباری پیدا رد ۔ مومیائی تربیتش شکست
از اعضاے امکان برده ۔ ومصقلۂ التفاتش زنگ جهل از
آئینه‌هائی نفوس جهان سترده ۔ ازدام آرائی اندیشه‌اش
بلبل سدره را آشیانۂ خویش گذاشتن ۔ وازفشار ایجادی
غورمش گاو زمین را فریاد بر داشتن ۔ خامۂ معجزنگارش در احیاے
مرده دلان نفخۂ ثانیه صور اسرافیلی داشته ۔ ونامۂ الهام
طرازمش ازوحی مقرونی نشانمندی لوح سینۂ جبرئیلی داشته
مشقی خط خوبان ازسلسلۂ خط نگارینش ۔ وصفحۂ عارض محبوبان از
دودمان نامۂ بهارینش ۔ زبان قلمش بہ نستعلیق حرف زنی طبع عمارا
بسان کاکل کاف درس آشفتگی داده ۔ وموج انوار حروف
چشمه دارش چشم بصیرت رشید را مانند چشم عین لعالم حیرت کشاده

بهواداری نزالت طبعش بوی گل را از پردهٔ عدم مستانه دویدن و بشوق نیرنگی فکرش رنگ بهار را بجنون جولانی در گلشن عالم رسیدن — حریر گفتار خیال بافان از دقت موشگافیش متهم بوریائی و لآلی کلام رنگین بیانان از جوهرشناسیش خجالت کش خارائی

نظم

حسام ملک بهادر که تیغ او بشکافت ‌‌ | ‌ ز دوش رستم و سهراب بر فرو ریزد

باوج بام شکوهش اگر کند پرواز ‌ | ‌ ز مرغ وهم و گمان بال پر فرو ریزد

بگلشنی که ببارد سحاب همت او ‌ | ‌ بجای غنچه ز گلبن گهر فرو ریزد

چو آفتاب بایثار گر گشاید کف ‌ | ‌ بجیب اهل امل کان زر فرو ریزد

بدور نشهٔ ادراک او فلاطون را ‌ | ‌ غرور بادهٔ فطنت ز سر فرو ریزد

فشانده گوهر حکمت سحاب فطرت او ‌ | ‌ چنانکه ابر بهاران گهر فرو ریزد

حدیث صدق نشانش باهل صدق و یقین ‌ | ‌ چو وحی منزل بکیر اثر فرو ریزد

بود ز مبدء فیاض خازن اسرار ‌ | ‌ بهر معامله عقلش گهر فرو ریزد

دمی که آتش قهرش زبانه انگیزد ‌ | ‌ ز موج بحر چو قطره شرر فرو ریزد

بروز معرکه در عرصهٔ قیامت خیز ‌ | ‌ ز بسکه هیبت تیغش اثر فرو ریزد

عناصر تن اعدا بعالم اجسام ‌ | ‌ ز لرزه داشتن از یکدگر فرو ریزد

زبسکه رعشه فتد در اجم ز هیبت او / ز پنجه ناخن هر شیر نر فرو ریزد

ز تاب مهر پرد رنگ از دم تیغش / چو گرد از سر دیوار رود ر فرو ریزد

شهاب تیر خدنگش بسان شعلهٔ برق / همه به خرمن اعدا شرر فرو ریزد

ضعف دل شنود شیونش بگوش درون / هر آن فغان که ز درد جگر فرو ریزد

دمی که نیزهٔ او قد کشد چو نیزهٔ مهر / ز کوهسار سنانش کمر فرو ریزد

بباغ رزم بهار شجاعتش هر سو / بهر قدم گل فتح و ظفر فرو ریزد

همیشه تا که بدامان آرزوی نیاز / قبول حضرت باری اثر فرو ریزد

مدام نخل وجودش ثمر فشان باشد / بباغ تا که ثمر از شجر فرو ریزد

هفتم فتوت پناه مروت دستگاه طراز وسادهٔ دولت زیب صدر امارت کوه تمکین دانش آئین مشتری خصال خورشید اجلال نیر برج عظمت گوهر درج فخامت گزیدهٔ اعیان دوران فخر زمان نواب میر سرفراز حسین خان بهادر صفدر جنگ مشیر الدوله فخر الملک معین المهام عدالتهای سرکار عالی

این والا گوهر کهین برادر نواب خانخانان نامدار است — و از جوهر قابلیت و فضایل ذاتی فخر روزگار است — داوریهائی عدالتی که از

مهمات سلطنت اند از رائی زرنیش به تکمیل میرسند - ومعاملات سترگ عباد که یکسر طاقت گذارند از قوت فکریه اش انجاح میگردند - از مصالح شناسی رایش قضا وقدر را اندیشهٔ اشکالات مهمات از خاطر رفته - واز اصابت فکر رسایش دستورالعمل نظام مملکت نظام صورت نظام گرفته - از تهدیدش ارباب اغراض بر اوندان انفعال بجگر فشردن - واز سیاستش ظلمه را از غیرت خون دل خویش خوردن - در دور سیاستش فلک شفقی پیراهن خون گرفته ایست و در روزگار انتقامش شمع خاوری از آتش زنی پروانگان انجم در کفن سحر خفته ایست - خاری که در گلشن روزگار سر کشد سر نیشش وقف ارهٔ پر بلبل میگردد - وشعلهٔ شمعی که در بزم روزگار ردمد گردن رعونتش صرف مقراض بال پروانه می شود - در دور امنش کمند نگاه خوبان محبوس راند از نارسائی - ودر عهد مواسایش غمزهٔ خونریز محبوبان ناصبور را اعجاز مسیحائی - از بهار رسائی فکرش گلهای نظم ونسق مملکت مدام تازگی فروش روزگار - واز تازگی رسائی عقلش نکهت اصلاح آئین - وقوانین سلطنت نظاره دماغ پرور اصحاب دانش مدار -

جزر و مد رای صافش محیط را قطره وار بیمقدار پنداشته — وگهر تابی
طبع روشنش آفتاب را مانند ذره بی فروغ انگاشته — در پهنهٔ نکته
دانش و ادراکش افلاطون را خم عدم نعتم شهرت پنداشتن — در
زمانهٔ سنجیدگی فکرش ارسطو را از تجربات خویش انفعال بر داشتن
در حریم اقبالش دولت در لباس پرستاری رعنائی فروش — در
بارگاهِ اجلالش عظمت و رفعت بدماغ کبریائی همدوش — از رشتهٔ
نگاه لطفش زخم سینهٔ هوس را رفو گرفتن — و از یا قوتی نبض دستش ضعف
دلِ آزار را قوت پذیرفتن — نم ساغر بزم عشرتش برات حیات پرورِ
عشرتیان — ولای خم محفل نشاطش خمیر عجم جمشید دولتان — از هیبت طاقت
پنجهاش اندام بهرام را لرزه گرفته — و از نهیب شلائینی بازویش دست
نیروی اسفندیار از جای رفته — عیان بخاک نشاندهٔ دست گوهرفشانش
سحاب بر باد دادهٔ همت دریا نشانش — سپهر برین سایه نشین بارگاه
اجلالش — خسرو خاور نظر پروردهٔ ذرهٔ راه اقبالش — در فیضش عهدگاه
امید تمنا — دبارگاه کرمش جلوگاهِ مقاصد اعیان — از دلربائی تقریرش
رغبت سامعه احرام بند طواف جنبش لب — و از خاطر فریبی جوابش

سوال شاہد شاہد مطلب ـ از بہار خلقش اگر نفحہ بغنچہ رسد در بر دعوی شبنم نہ بندد ـ وا ز شگفتگی طبعش اگر گلی بہ نسیمی رسد در پائیز رنگ بہار از رخ خندد نظم ـ

سام یکار تہمتن جگر و گیو سنان
پیلتن شیر فگن قلب شکن صفدر جنگ

تن شیران شیخ وا ز زخم تفنگش باہم
داغ بر داغ بہم چیدہ تر از پشت پلنگ

ہیبت حملۂ او ر اتفاقاً گرد اندر
رو کند گر بسوی معرکۂ ایش بہ شتنگ

بر ہوا بال فشاند چو عقاب تیرش
زاشیان رخ امکان دطارنگ

آب تیغش بہ بنا ہائی حیات اعدا
ہمچو سیلیست کہ از جوشش دریائی نہنگ

تلخ کامی عدویش بود از روز ازل
فطرت او ز مرارت شدہ چون طبع شرنگ

آن سبک سیر سمندش کہ بود برق شتاب
داد برباد ز شوخی ہمہ میدان درنگ

ہمچو پرگار بدور قدمی پیماید
گر باندازۂ افلاک نماید آہنگ

آید از جو سپہر شوخی بہوا در جولان
تنگ آن در بغل خویش نگیرد گرنگ

گاہ بر سطح زمین کہ بہوا گام زند
بچہ شوخیست شتابش بچہ انداز و در نگ

بر لب بحر اگر آب خورد از نمیش
بگریزد بسوی دشت ز گرداب نہنگ

بسکہ بالد بہوا ارتقا و علیش بدل
بسکہ جوشد ز طرب از رخ عالم نیرنگ

رخ عالم شدہ آئینہ سر جوش بہار
دادہ آغوش فراخی طرب دل تنگ

حسن نقش نسق رای جهان آرایش — دلبر باتر بود از نقش نقشهای فرهنگ

نگار فرمانی او در روش نصفت و داد — پایه برتر نهاد است ز عقل و فرهنگ

عهد عافیت امکان شده است اساسش — باز پرورده در آغوش نظر کبک کلنگ

در گلستان دکن از اثر اخلاقش — نو بهار چمن خلد نموده نیرنگ

آفتابیست باوج فلک همت و جود — لعل و یاقوت بود ز نظرش پاره سنگ

تا کشد ماشطهٔ باد صبا غازهٔ رنگ — تا بود روی عروس چمنستان گلرنگ

گلعذار عدویش بود از صرصر غم — زرد و کنده ز شاخ اثر عشرت رنگ

شاهد آرزوی جمله هوادارانش — از حنای اثر عیش بود رنگین چنگ

حشمت مهر اوج دریا موج ثریا رفعت کیوان رتبت دو
دستگاه اقبال پناه مرکز دائرهٔ عظمت محیط مرکز
فخامت بهرام حشمت برجیس شیم نواب شهاب جنگ
مختار الدوله افتخار الملک بهادر معین المهام کوتوالی سرکار عالی

از آنجا که حراست اکناف بلاد و رفاهیت سایر عباد و سرکوبی
اشرار و تنبیه فجار از فرائض منصبی کوتوالی است و در جمله بسیط
آفاق صیت نیکنامی این دادرگاه مقدم بر سائر ابنیهٔ رتق و

فتوق ملکی و مالیست - درامن آباد دکن توجه فرمان گذار والاکمین عظمت شیر نظم و نسق

گزاوالی مصروف بوده است و آئین سیاست مدن درین قلمرو افزون از دیگر امصار

صورت مطبوعی نموده است - هر عقده داوری شرک که بالاتحلیل باشد بناخن توجه

نواب شهاب جنگ کشایش میگردد - و مقدماتیکه در استکشاف حقایق بحکم

کاوی نکشد براهی صایبه دیگر توابع صورت انجاح می پذیرد - از راستی طبیعتش

کجروان جادهٔ راستی هردم مطمح نظر - و از اصابت رائش معامله آشنایان را

نتایج مآل کار محسوس بصر - سیاستش کند گردن اشرار - و تهدیدش زنجیر پای فجار

دست تطاول ظلمه از گریبان ستمدیدگان مجبور عذرخواهی - و سرپنجهٔ اقویا از دامن

ضعیفان خجلت کش سطوت دستگاهی - در روزگار سیاستش تیغ خون فشان

بهرام بسر فشانی سرکشان تیز دم - و در دور انتقامش پیکرهای متمردان با پیکر جوزا توام

از رواج گوهر خرد وشش رونق چارسوی جهان در افزایش - و از کامل العیاری

نقد تمیزش سرگرمی بازار دانش و بینش - طبع ارجمندش سپهر توزک و احتشام

و فکر بلندش آفتاب عظمت اعلام - از نیرنگی اقبالش گلشن دولت

جاوید بهار سامان - و از شگفتگی گل طالعش چمن بخت همواره بهار

فشان - در ارجمندان زمانه برترلیش عظمت افلاک را از خاک راه خود

ورد دولت مندان روزگار دستگاهش سرمایهٔ تجرد کان نسیان
سپرده — اجلهٔ روزگار خاکسار کوی اعتبارش — و
اکابر زمانه زمینگیر راه افتخارش — خیل وحشمش بالا تا دبدبهٔ
سکندری — وجنود وخدمش را فشان شوکت سنجری
بلامیت نگاه لطفش امواج نسیم خیابان تبسم سوهان نگاهی
وبنجاط فریبیٔ توجهش بهار چمن ارم منفعل خزان دستگاهی
سخا پرورده سایهٔ دامان نگاهش — کرم تربیت یافتهٔ چشم
فیض دستگاهش — بنوازش رافتش نازش اهل تمنا
ولبهارش عطوفتش شلائی خواهش ارباب رجا — نگاهش
جادهٔ سر منزل استغنا — وطبعش فضای عالم غنا

نظم

شهاب جنگ بهادر که شعلهٔ تیرش — لبان برق شرر ریز آتشین خیزد
سمند وسم شوخی اگر بپویه زند — هزار شورش حشر از دل زمین خیزد
شود فسرده سراپای چرخ از لرزه — دمی که تیغ بکف قهرش از کمین خیزد
زعرض گاه شکوه وتجمل بختش — جم وسکندر با خاطر حزین خیزد
اگر بقطرهٔ آبی نگاه فیض کند — خجل ز ابر وشش گوهر ثمین خیزد

نسیم خندهٔ جیبش اگر وزد بچمن | زخار و برگ و ثمر جوشش یاسمین خیزد
اگر ز طبع بهارین او رسد اثری | زجیب فصل خزان رنگ فرودین خیزد
زہے غزالهٔ خلقش که در چراگه شوق | خجل ز نافهٔ او بوی مشک چین خیزد
حلاوت سخنش بسکه هست طوفان خیز | زموج خندهٔ او جوشش انگبین خیزد

یعنی ارسطوی دانش پناه افلاطون خرد آگاه عقده کشائی مهام مملکت طراز بخش آئین سلطنت صلاح اندیش جہان نیکو خواه اعیان فضیلت مآب کمالات انتساب محیط اسرار کونی و الهی سپهر ادوار رموز سپیدی و سیاهی نواب مولوی سید مهدی علی خان بہادر منیر نواز جنگ محسن الدوله محسن الملک معتمد پولیٹکل و فنانس سرکار عالی ـ

اگر شمه از فضایل حقایق علمی و دقایق کونی و الهی که بنفس نفیس محسن الملک ودیعت نهاده اند ـ و محاسن لطایف اسرار معرفت و حقیقت که بآن قدسی گوهر داده اند گفته شود آویزهٔ گوش رغبت حقیقت شناسان عالم معنی تواند گردید ـــ و آئینهٔ خاطر قدسی نفسان بیدار دل پر تو آگاهی

تواند رسید اما کند بصران عالم ظاهری که از لمعات تجلی و اسرار معنوی روی
برتافته اند و تهذیب نفس دنی بزعم خویش در ترک مشاغل علوم و معارف
دریافته اند باستماع ذکر دستگاه علمیه و معارف یقینیه اش لب بهذیان خوش‌آمد
جنبانید - و از قیاس تراشیده خویش نتایج بیکاری ملایان مکتب در معرض
ظهور خواهند رسانید از قوت عملیه اش در سیاست مدن آنچه نشانمندی
داشته است دماغ بوعلی خیالش برنمیدارد - و کدامی صاحب ادراک گردن
دعوی حقیقت شناسیش از گریبان روزگار برنمی آرد - از عهد وزارت
سرسالار جنگ مرحوم هرقدر که ارباب فرهنگ و هوش هند و عجم در سرزمین
دکن رسیده اند و از قدردانی و پایه شناسیش بمراتب و مناصب ارجمند مرتقی
گردیده اند طنطنه اقبال محسن الملک بلندنامی جمله راغبان دامن نسیان
گردانیده - و صیت دانائی و رسائی فکرش دانشوران دکن و فرنگ را
بعالم حیرت رسانیده - دولت طلبان از هوس خاک رنگین بدستانیه که
رسیدند دیگر از هوای عروج پایه سر خویش برافراختند و لسان کاهل پای
مرور لسانیه شاخ اعتباری ساختند - محسن الملک را بهر پایگاهی که برکشیدند
بوالائی همت دلخوش نکرده از نشانمندی فره عقل اوج گرا رفعت پایه دیگر

اندیشید - وانجام بپایگاه عظمتی رسید که در سر هر گردن فرازی هوای
سایهٔ دامان اقبالش پیچید - یکسر آئین سلطنت و قوانین مملکت که ارکین
دولت آصفیه را بدان کاربندی بوده است لمعات آثارش از آفتاب ضمیر
روشن محسن الملک نقاب اظهار کشوده است در تمشیت مهام مملکت اگر
پیشینیان هم دستور العمل تدبیرش می دیدند سر انصاف می جنبانیدند - و
در قوانین کشورداری از آئین دکن تجدید دیگر دانیدند - در اصلاح نقصان
مالی چندانکه صرف توجه فرموده و در عقده کشائی اشکالات ملکی هر قدر که
سخت کوشی نموده نشانش تا دور پسین بر صفحهٔ روزگار خواهد ماند - و پیشینیان
را در مهمات سلطنت بشرط کاربندی بعالم امتیاز خواهد رسانید - اطفال
دبستان فراستش خط پیشانی تقدیر پیش از ایجاد خوانده اند - و نوسبقان
دبیرستان کیاستش عقل اول را بزانوی وضع ادب نشانده اند کلید شوخ
دندانهٔ رایش زنجیرهای قفل آزمائی تدبیر دولت و ناخن رسائی فکرش
گره کشای سررشته اشکالات مهام مملکت طبع سلیمش پرگار مدار عالم پناهی
و رای مستقیمش مرکز دایرهٔ دولت شاهنشاهی - در عهد امنش فتنه عدم
آهنگ خاک بر سر افشان تفرقه بیداد - و در دور عدلش ستم شکسته پا

خون گشته سراغ راه فساد - از بام عدلش صدای کوس نوشیروانی
بلندی گرا - واز قانون انصافش آهنگ راستی راه گوش جهان پیما
از اختلاط مهرش چار آخشیج را پیوند انس یکدیگر جستن - واز امتزاج نقش
اضداد را در آغوش آمیزش هم نشستن - اگر شعله از اندیشهٔ سرد مهری
از صحبت آب بدر جهد آب از فانوس حباب سر نیاز بر بالیش نهد - واگر
خاک از خیال رمیده مزاجی در کنار باد سر آرامش نهد باد از راحت
فراموشیش طبع خود را بعرض جنون دهد - در آئینهٔ ضمیر صفا مسلکش صورت
مدعاے مستقبل حال مصور است - و آفتاب دل روشنش را ظلمت ربائی
جهان احتیاج هر لحظه مد نظر - ابر فیضش از گلشنی که عنان خویش پیچید زبان خار
بربے برگیش دراز گردد - و ریزش سحاب کرمش بهر بیابانی که تازگے
بخشد گلشن از ساز و برگش داغ بر دل نهد - شاخ ثمر ریز مراد جز دست
سخای او نیست - و محیط گوهر خیز بخشش و داد غیر همت والای او نه - نظر
قبولش اگر آستین افشاند گوهر را دست رد موج از کنار صدف بیرون
راند سری که سودای مهرش نگزیده باوج سربلندی نرسیده - و چشمی که چشم
فتوتش طرف نگردیده در عالم بینائی ندمیده نهال هنر را از نامیهٔ تربیتش

ساز و برگ بالیدن - و آثار کمال را از نگاه آفتاب التفاتش رنگ پختگی رسانیدن - چندانکه بار هجوم مطالب جهانی دامنگیر شود آستین خاطرش چین پیشانی نمی پسندد و هر قدر که ابرام خیل مقاصد عالمی گرد گوشش حلقه زند دلش احرام وحشت نمی بندد - اندیشه چندانکه در گلشن محاسن محسن الملک آهنگ گلچینی دارد - نیرنگی بهار صفاتش سلسله تسلسل بعرض نگاه تامل می آرد ناگزیر بهر تماشای نظارگیان : چمن معنی گلهای نظمی که برشتهٔ فکر آصفی دسته گردیده است - و نکهت مطالب نازکش بفریاد دماغ شوق رسیده بدامن اوراق ریخته می شود و رشتهٔ اطناب گفتار بکشاکش خموشی گسیخته می شود

خرد باشد نخستین بهرهٔ ایثار یزدانی — گزو باشد مسلم دستگاه نوع انسانی

نخستین زادهٔ جوهر که والا بند در گوهر — زهر یک هر یکی برتر بصنعتهای یزدانی

خرد در روشنان بینی خرد در آسمان بینی — بدرو آستان بینی خرد را فر نورانی

بروی عرصهٔ هامون فراز گنبد گردون — طلسم و نقش بوقلمون خرد جوید بآسانی

خرد در سطحهٔ غبرا خرد در گنبد دروا — خرد در انجم رخشا شناسد راز پنهانی

بطون صورت اعیان ظهور کثرت امکان — چه در پیدا چه در پنهان شناسد عقل نورانی

خرد بر وضع ادریسی شناسد فر جلیسی — بدفع شکل تلبیسی کند تربیع کیوانی

خرد پیوند دین دارد خرد اخلاص و یقین دارد ‌ ‌ به پیدائی یقین دارد کند ایقان پنهانی

خرد آئینه باشد که در زنگار آب و گل ‌ ‌ نگیرد جوهرش از صافی خود زنگ نقصانی

ز شهرستان ارشاد حق بی رهنمون گر زان خواهی ‌ ‌ خرد گردد دلیل ره به معموری و ویرانی

شود در صحبت ابرار حق مبطل معارض را ‌ ‌ شناساند ز تسویلات نفسش را به نقصانی

خرد در دادگاه جهان از نیروی یاری ‌ ‌ رهاند مرد را از بند دام نقص نادانی

فروغ جاودان مرکز خاک از خرد باشد ‌ ‌ محیط نه فلک از پرتو عقل است نورانی

ز شیدان شید هستی پرتو پیر عقل افتاده ‌ ‌ که اسرار حقیقت دید در جلباب ظلمانی

سپهر ار گر کند جنبش همین باشد اگر ساکن ‌ ‌ سکون و جنبش اینها خرد یابد بآسانی

ازان جام جهان بینی که جم میداشت در گیتی ‌ ‌ خرد دانا ز بودش در همه اسرار پنهانی

ز لیستی گر خبر دارد خرد اختر شناسان را ‌ ‌ کجا یابند اسرار نهان چرخ گردانی

ز انوار خرد جوشید ادراک فلاطونی ‌ ‌ ز آثار خرد بالید حکمت های لقمانی

یکی انقای علت را دلیل استوار آرد ‌ ‌ یکی دارد اثرهای طبیعی را به برهانی

ز استدلال سوفسطائیان حسرت خرد دارد ‌ ‌ که گر دیدند خاک از ذوق موجودات امکانی

که جان پیوند جوید هر زمان با جسم تعلیمی ‌ ‌ فرو ریزند گو اجزای پیکرهای جسمانی

اگر در منزل مقصد کشیده کوه رو بست ‌ ‌ خرد بردارد ش از راه از نیرو بآسانی

تراشد صخره صمّا بر آرد لعل از خارا — گهر بر گیرد از دریا کند معمور ویرانی

اگر دریای مواج است شور انگیز و طوفانی — خرد کشتی بساحل میبرد از موج طوفانی

اگر در پا خلد خاری بجوید گر خرد سوزن — خضر ماند ز همراهی نشیند مرد جولانی

بکار خویشتن اندازه هر کس از خرد گیرد — چه باشد مردم شهری چه باشد مرد دهقانی

بحکمت گاه استعداد از فیض خرد دارند — دبیران خرد آگاه آئین سخن رانی

زیاری خرد دارند شاهان جهان آرا — نظام کشور و آئین ملک و قاعده دانی

خرد از نکته انگیزی کند دایم گهر ریزی — بهندی و چه انگریزی بعبرانی چه سریانی

چو بر ملک عجم اهل عرب کردند استیلا — خرد میداشت از نیروی یاریهای یونانی

عرب را کار بالا شد ز آئین خردمندی — خرد را روز پیدائی فراز آمد ز پنهانی

چو از فرماندهان هند رو بر تافت عقل و دین — نهاد آن کشور معمور آخر رو بویرانی

خردمندان جا رفتند و دانش گشت بازیچه — جهان پیچید در اوهام بتسویلات شیطانی

دران کاری که ننگ آفرینش بود پیچیدند — نمودند از عملهای محاسن بوی گمر دانی

گروه اهل یورپ را خرد شد رهبر منزل — همه کشور گرفتند از ره دانش بآسانی

بترویج قوانین سخت کوشیدند روز و شب — زدند از شهرت دانش بگیتی کوس سلطانی

دکن را هم بود چون هند کار امروز نازکتر — خرد ور را کشد نیرنگی اینجا بحیرانی

زمین آن زرخیز لیست یکسر کان اکسیری
بود هر سنگ کوهش پارهٔ لعل بدخشانی

خلد در خاطر ارباب یورپ بیشتر از هند
ولی بیرون بود از خیز نیروی امکانی

که در عهد شهنشاه دکن آئینه رای
چو اسکندر گزارد اهل یورپ پا بحیرانی

جهان دانش و حکمت سپهر خیرت و فطنت
یگانه محسن کلک آنکه دارد فرقدانی

اگر سلطان بپوشند چشم ازین آئینه روشن
و مدار رخنهٔ دیوار کشور چشم ویرانی

زمین این قلمرو بود یکسر گرد رو صحرا
نشانمند پریشانی یک اقلیم ویرانی

همه سبزه اصحرایش چو خار وادی مجنون
بچشم خبرت عبرت نگاهان دشت سوهانی

بزرع او سحاب تیره گون میریخت خاکستر
خواص برق خاطف داشت اینجا ابر بارانی

نمیکرد ید تخم سعی جمله آمند ان سبز
کفی خالی دلی پر داشتا زغم مرد دهقانی

خزاین چون دل قلاش پر از مایهٔ حسرت
مخارج بر مداخل داشت صدگونه فراوانی

چه شهر و برزن و کوی چه یکسر شارع عامی
ز استیلای ارباب فسادت دشت ویرانی

ز بر دستان همی بردند دست زیردستانرا
محیل آزاد و هر آزاد فطرت بود زندانی

قیاس تابعان شرع استدلال بیدادی
طریق اجتهاد مفتیان اغراض نفسانی

محق در بحث مبطل شکسته چهرهٔ دانش
خرد در داوریگاه حقیقت بود زندانی

بعقدو اشتلم مجبول طبع جمله سرهنگان
بحقد و کینه ها مجبور نفس اهل طغیانی

ز دام آرائی نیرنگی اندیشهٔ باطل — مثال اهل دانش بود تسویلات شیطانی

فلک فرگاه سر سالار جنگستان جوهر دانش — که عقل برتر نیش داشت فر و اوج کیوانی

نظم مملکت پرداخت گرد آورد دانایان — چه هندی و فرنگی و چه مردمهای ایرانی

خرد را شد دو بالا کار از فر جهانداری — هنر را دستگاهی شد ز آئین جهانبانی

ز صلح عامه آئین نهاده بهر امنیت — بخاصان از مدار شیوه آموخته جهانبانی

بکشور اعتدال هر نسق گردید میزانی — همه بے اعتدالی شد ز شهری و بیابانی

ضعیفان دستگاهی یافتند از نیروی بازو — ستمگاران کشیدند از تطاول دست سلطانی

رسید از ابر فیضش مایه با کشت کشاورزان — بجای دانه گوهر کرده خرمن مرد دهقانی

خردمندان اصول نظم کشور را چه بندیدند — گزیدندی بدندان شگفت انگشت حیرانی

که سر سالار جنگ آنگونه آئین از کجا آرد — که کسری را گذارد ظلم از عدلش در پشیمانی

خرد را انجا که بیهوده است وادی حقایق را — بهر لگاه آگاهی رسید از مصلحت دانی

که از خورشید رای محسن الملک جهان آرا — بهر دو دیدن نشانند فروغ قاعده دانی

چو از خط فنا شد نسخهٔ هستی او باطل — قضا شد از نسق پیکر طراز علامت ثانی

ز دانش گرچه فخر دوده خود بود و عهد و ایمن — ز خود دارد بدین رو دن جست از رضا جوئی

ز بخت کج و خود گشت کج همچون خط ترسا — و تر هم مانده با وضع چلیپا از پریشانی

معارض گر درین مبحث کند ایراد بر دانا — قیاس او بنقصانش بود برهان نادانی

هزاران مشکل که پیش آید به مرد صاحب دانش — تامّلهای کاوش میکشد آخر بآسانی

وگر از ساحل امنیت آرد رو بسوی طوفان — بفقد زورق بختش بگرداب پشیمانی

شکست آن طلسم سیمیائی شد بناچیزی — بلباس فرنگ آمد به نیرنگهای شه پنهانی

طلسم تازه برانگیخت کار او دوبالا شد — براو گرد آمدند از خاص و عام از قاعده دانی

همه نیرنگها ایجاد طلسم عالم صورت — همه پیرایه بخشش پیکر اغراض نفسانی

یکی گلشن طراز نوبهار مطلب ذاتی — یکی ریشه دوان نخل سر سبزی بهمانی

جناب محسن الملک آنکه دارد طبع اشراقی — بود نفس لطیفش مبدء اسرار یزدانی

حریف خویش را از دوستگانی داد آن ساغر — که در بزم دکن برخاست بهر دست افشانی

بچشمش جلوه گر شد بوستانی از خزان ایمن — همه پرورده آب سحاب فیض وجدانی

اگر صد سال بیند دیده ور وضع نهال او — نه دریابد سراغ ریشه اش از عقل امکانی

بپای نخل باسق یافت صد گونه ثمر خرمن — کزو دریافتی تازه حلاوت کام روحانی

چو گلزار ازل آئینه نیرنگی مجمل — چو بستان ابد آنسوی عقل نوع انسانی

کدامی گلشنی چون دفتر پولیتکل باشد — که پیشش جمله دفترهاست در حکم خیابانی

مثال دفتر پولیتکل حکم قدر باشد — که باشد جلوه گاه انتشار اعیان امکانی

همه دیگر وفا تر را بفرمان قصب گیرند ‌ــ که میدارند اثر با عالم اشباح و جسمانی

حریف از نکهت اسرار آن گلشن چو بوی برد ‌ــ دماغ فطرتش یکسر از آن گردید روحانی

همه دیگر وفا تر یافت یکسر کهنه تقویمی ‌ــ همه پنداشت حشو و فقره‌ای از وضع نقصانی

به نقش تازه اقبال را وضع دگر آمد ‌ــ بنام آسمانجاهی فلک زد فال دیوانی

جهان در حل و عقد نظم کشور میزند رایی ‌ــ ولی افتد بپای فکر هر کس بند حیرانی

به پیش دیده در نظم ممالک هیچ کس باسیت ‌ــ زجا برکندن کهسار کی باشد بآسانی

چه آشفتند این کهسار جاهل گر کسی پرسد ‌ــ نگوید کس جواب دلنشین از مصلحت‌دانی

عدالت هست بر جا کار را شفقت بود در جا ‌ــ نه عنف و ظلم دارد کس نی فکر نقصانی

نه بیدار و علاق مال یک خرمهره نقصانی ‌ــ نه شهری راست تشویشی اندوهی بسامانی

چه دیوانی بود چه کوتوالی داوریگاه هست ‌ــ بود از نظم تشخیص کار را آئین آسانی

ولی طبعی نمیدارد سر و برگی زجمعیت ‌ــ گشاده بر رخ عالم بود باب پریشانی

اگر در علتش پیچد خیال دیده ور دانه ‌ــ اثر دارد سراسر انقلاب چرخ گردانی

هوا از منفعت افگنده است رباب خدمت را ‌ــ که میجویند باهم پیشی از بهر تن آسانی

نظام مملکت را یکسره بازیچه میدانند ‌ــ بعزل و نصب سردارند در فکر گریبانی

فساد بیکسان این زمان آن اقتضا دارد ‌ــ که صورت بگسلد پیوند از نفس هیولانی

در آن ساعت که از طوفان حوادث گردون | فتاده کشتی کشور بگرداب پریشانی
نظام مملکت را وضع پیشین گشت پیدا | نه دیوان بود و نی اندازه گیر کار دیوانی
خدیو دادگر پرداخت با کار جهانداری | بلوح خاطر عالم نشانده نقش سلطانی
بهر کاری نشانی جست شه از محسن الدوله | که مثل او نمیدانست کس اسرار دیوانی
جهان را داشت از پیش سلطان کار کشور را | که بگشایند لب بهر ستایش قاصی و دانی
خرد اکنون زند فالی بنام محسن الدوله | که بگشاید گره از رشته کار جهانبانی
طبیبی را که باشد حاذق و در تجربه کامل | شناسد علت رنجور را از تجربه دانی
اگر رنجور باشد مبتلای رنج بارسیگی | به پرهیز دمزور صحتش جوید باسانی
وگر بیمار داران را ز رنجوری نتایج شد | طبیبش بیمار و ز مشیت های یزدانی
غبار وحشت خاطر نخیزد تا ازین وادی | فرو گیرم عنان رخش اندیشه ز جولانی
جناب محسن الملک آنکه در ریاست از حکمت | ز جوش بحر تکوین بحر عقل اوست طوفانی
ز انوار ضمیر او نسق آن پیدایی دارد | که گردون را دمادم از جبهه تابان چشم حیرانی
نظام مملکت گر دوری صد ساله میدارد | خیالش یکقدم ره واندش از برق جولانی
باوجی میکند پرواز عنقای خیال او | که میریزد پر و بال عقول قاصی و دانی
نگاه ارتباط او بود شیرازه امکان | خیال قطع مهر او کند تعطیل ارکانی

قدم را با وجودش نسبت خورشید افلاکست	که تا پایان او دارش نگردد پیروش فانی
امور عامه از وضع خاصش یافت اصلاحے	که رفت اطلاق نقصان یکسر از [illegible]
ز حلم او که تمکینش فشارد کوهساران را	تسلا یابی کند با تنگ فضا را موج عمانی
ز عفوش معنی لا تقنطوا فهمیده خصم او	و گر نه بود دیاد اشمس [illegible]
مصون از اطمه آشوب طبع فان جهان ماند	ز عدلش تا که باشد لنگر کشتی دیوانی

دهم مقدمة الجیش معرکه شجاعت و سپه سالار جنود میدان
بسالت نهنگ لجه شهامت ضرغام غابات جرأت تهمتن جگر
بهرام هنر یگانه روزگار سر آمد صاحب کمالان باید از قطب
سپهر تمکین و اجلال آفتاب اوج حشمت و اقبال مقرب حضرت
خاقان زمان نواب میرزا محمد علی بیگ خان بهادر مبارز جنگ (؟)
قلعه گولکنده و اڈیکان بندگان حضرت حضور پرنور دام رفعته و اجلاله

از جوهر روشن فطری و بزرگ حوصلگی هنرهای نازک را در نظر کیمیا اثر
شاهنشاهی بحسنی که عرض نموده - و خدیو قدرشناس منشا بدء آثار غیوری
و شجاعت با نگاه اختصاص افزوده - سایر مقربان بارگاه علیا را
افتخار بر خویش چنبیدن است - و جمله گردن فرازان پایه تخت را

از شرفش دستگاه عزت چیدن - در بهارستان حشمتش اندیشهٔ بهار گلهای نه سپهر رنگ رسائی تفاوت عالم خیال وشهود و در نگارستان سبز بختیش خیال نیرنگی چمن هشت بهشت سلسله آرائی رنگ نسبت جهان عدم و وجود - از نشان عزتش سربلندی همواره احرام بند همتش اوج همائی - واز آثار عظمتش ارجمندی مدام نشانمند جلال کبریا هیبتش تمکین حلمش پابرجائی کوه از دنباله گردان غبار صحرا ومقابلهٔ اصابت رای رزینش رای جوهر اول آشفته تر از موجهٔ دریا - زمین سایه پروردهٔ تمکین شانش آسمان با غوشش بالیدهٔ پایهٔ رفعت نشانش - باختلاط افزائی مهرش پیوندگر مجوشی آب وگل و بنشاط افزائی لطفش دستگاه اهتزاز دل - از مواسای مهرش قلادهٔ الفت میش در گردن دل شرزه شیران - واز نیرو بخشی حمایتش روباه ناتوان در مصاف پلنگ از معرکه گیران - از نگاه مروتش احسان صاحب دستگاه نوازش - واز وضع فتوتش کرم خداوند پایگاه نوازش هرکه در پیشگاه نظر قبولش رسید بر داشتن از فکر برتری پایه اش فارغ گردید - ارباب امل را بهره مندی امروز از احتیاج

فرد استغنی گردانیده — و بے نوایان را کامیابی حال بآستغنای امید مستقبل رسانید — نگاه مروت نشانش به خاطر فریبی بیگانگان سحر انباز — و زبان فتوت ترجمانش بدلربائی آزادگان همدوش اعجاز — بکلید نظر فکرش قفل ابواب اشکالات چشم براه کشادن — و بتجلی آگاهی فطرتش مخدرات ستر دن مهمات آماده قابلیت نتیجه زادن — میزان خردش بوزن قوانین کارفرمائی هموار — و کیل ضمیرش باندازه مقدار رموز معاملات سزاوار — فکرش پیش از تامل کارهای دشوار ازپیش برداشته — و اندیشه اش قبل از رسیدن بادراک مفهوم رازهای سربسته علم شهرت برافراشته — سرگرمی انجام مهام شاهنشاهی خیال فرصت عرق از چهره پاک کردنش برنمیدارد — و شغل مرام روزگار باندیشهٔ یک زمان آسودنش نمیگذارد — روز و شب از کثرت کار تنگ فرصتیش چنان دامنگیر است که خامه دست و گریبان تحریر و زبان بامردم در لباس پاسخ و گوش گریبان سر برآوری تقریر مخاطب و خاطر دامن بر میان زدهٔ اندیشهٔ تدابیر — همانا در ذهن ثاقبش قوت قدسی نهاده اند — و چشم ادراکش بجلوهٔ عالم مجردات اسرار

گشاده اند — ورنه توجه نفس ور آن واحد باسورشتی از قبیل محال است
و برداشت بار اینچنین مشکلات از وابستگان سلسلهٔ امکانی و هم
وخیال در انجمن کثرت یکی را بانگاه التفات نواختن و دیگری را بحرف
لطف آمیز ممنون عنایت خویش ساختن طرفه کار اوست — و در بزم
خلوت بمخاطبات مهر انگیز پایهٔ شرف حاضران بر افراختن و بتمشیت
احتیاج ارباب اغراض پرداختن گزیده شعار او — هر کسی از هوس
سرمایه اندوزی در خور حوصلهٔ خود همواره حسرت میبرد مگر هنگام عرض
احتیاج بیش همت والایش هر محال اندیش از کمی ظرف امید خویش
خون جگر میخورد — در تجلی کدهٔ بزم انس از لذت حدیثش کلیم وار شوق
در از گفتاری آتش بجان میگرداند — و در عشرتکدهٔ محفل لطفش تعلق از
التفات گوش رغبتش مهد زبان روح اللهی می جنباند حکیم علی الاطلاق
انواعی که در تحت جنس شجاعت آفریده است از جوهر فرد وجودش
هر نوع در عالم اعتبار ممیز گردیده است بمعائنهٔ کبر و نجدتش نفس
اعیان بهوای کرامت و ثبات مبالات هوان و جزع نداشته
و بمشاهدهٔ ثبات و حلمش دل والاهمتان در راه مقاومت آلام و زلزله گیری

غضب قدم ارادت گذاشته - هر که صیت بلند همتیش گوش کرده
بذوق استماع ذکر جمیل سعادت و شقاوت جهانی بهر سرمایه اندوزی
استبشار نه پیچیده - و خاطر آزاده اش در مضیق مهالک فشار ضجرت
و خراش محنت نکشیده نفسش در طوفانگاه خصومت جز لنگر سکون کشتی
طیش نگذارد - و طبعش از دستگاه طوفان شهامت موج اقتضای امور عظام
را از تری ذکر جمیل غیر قطره نشمارد - از تحملش کهسار غبار دامن عجز طرازی
و از تواضعش زمین خاک راه عجز اندازی - از حمیتش ملت و حرمت
را حصار روئین بروی آفات روزگار کشیدن و از رقتش نشتر تالم
ابنای جنس را بی حدوث اضطراب در خاطر خلیدن - تصور جرأتش
بازوی پشه را نیروی افگندن پیل و بخیال تقویتش دل مور را دستگاه
هوش نیل - از سطوتش اجرام افلاک در عرض سست بنیادی -
و از هیبتش سراپای کهسار در لرزه ایجادی - شعلهٔ شمشیرش از ظلمتکدهٔ
امکان تیرگی وجود سرکشان ربا - و مصقلهٔ خنجرش آئینهٔ روزگار زنگ
فتنه اشرار زدا - در عرصهٔ خیال رزمش قوی پنجگان شیر افگن شکسته بازو
و در میدان تصور جنگش دلاوران تهمتن تن باخته نیرو - زخمهای

تیغش لب شفاعت خواه زبونی خصمان - و رخنهٔ سنانش چشم خونابه فشان حال
عبرت خیز دشمنان - از غبار موکبش چشم فتح را تمنای سرمه کشیدن - و از سایهٔ
پرچم رایتش در سر ظفر هوای شرف پیچیدن - دم اژدهای تیغش پروردهٔ دوزخ
فنا - و زبان ماهی خنجرش موج بحر بلا - هر که بروی تیغش دو سرش در خاک و خون تپید -
و کسیکه بخنجرش تیغ گردد فراگند بر تنش کفن شود - با سلسله کمندش سلسله گیرائی عهد توامی
بسته و با شهپر خدنگش قوت رسائی پیمان همدمی بسته - تیر تیرش شاخ نهال چمن اجل و پیکانش غنچه
سربستهٔ گلشن اجل خدنگش از صفای کشادی خلیدهٔ دل قضا و سنانش از الماس نژادی جا گزیدهٔ
جگر از تصور پیچاک کمندش اعدا را به پیچا پیچ گام انداخته - اندیشهٔ تیزی دم خنجرش دل
کینه پروران گداخته - بیک ضرب سنان رمحش حلقهٔ نه سپهر آغوش کشای چاک - بیضهٔ
یادگر ز شیر هفت زمین بال فشان پرواز اوج افلاک - خدنگش از بیدردی پرواز
تاب اجل را شهپر و تفنگش از دم آتشین شرر در فنا را مسر - از آثار شجاعتش که
بینندگان ببا اوقات دیده اند و شنوندگان از ثقات صحت اخبار مواتر
بشرف یقین رسیده اند واقعهٔ روزیست که عنان عزیمت شهریار بهرام سطوت
جانب شکارگاهی منعطف گردید - و خیال شیر افگنی که بازی مردان جنگجو است
بخاطر همایون پیچید - پیلان فلک آسا دهیونان کوه فرسا بجولان برانگیختند -

وغیوران شورہ دستگاہ بعرض جوہر شجاعت جلو ریختند۔ در دامن کوہ حوالی موضع یادگار پلّی کہ یکی از نواح اضلاع ممالک آصفیہ است نرہ شیری از کمینگاہ کنام جہید۔ وبہمان انداز جستن جستن بسرعت جہرہ کمان زنبوری از فراز کوہ بہ نشیب بن غار دوید شیر دلان قوی پنجہ کہ بخیال دستگاہ با دبدوش تہور شیر را کمتر از روباہ می پنداشتند و از اندیشۂ نیروی پیل افگنی پلنگ را شغال وار خوار میگزاشتند۔ از نہیب صدای مہیب غریدنش زہرہ باختند و دران مقام سپرداری بی خراش زخمی از بی جگری سپر انداختند۔ بے جگران پہلوی خسی از بیم جان مغتنم عافیت پنداشتند۔ و اشتر دلان سایۂ برگ درختان از اندیشۂ مرگ مفت امنیت انگاشتند نواب افسر جنگ بہادر کہ سیمای تہورش آئینۂ جوہر شجاعت است وطبع استقامت آثارش کوہ تمکین عالم جلادت بمشاہدۂ ہنر اہنر بہادران بے جگر دست و پا سران کند آورحیرت رسانید۔ وتنہا میان تنہا بہ کشتن شیر آہنگ گردانید۔ مگر در آن مغاک تنگ کہ سیاہ تر از چاہ بیژن بود و مانند حلقۂ چشم امی فطری بجای نور حدقہ روزن تاریکی مینمود کمینگاہ فرود آمدن سیاہی نگردہ و ناہمواری راہش اثر دستگاہ ہبوط بعرض نیاوردہ ناگزیر با سنگ فرود آویختن۔ دامن تمکن شکست درسنی کہ سلسلۂ عمر خضر و

مسیحا بود بمیان بربست - غدیو غضنفر صولت چون آن شیر مشبهٔ شجاعت را
ملکشتن شیر بیمحابا دید از خطرناکی مغاک اندیشید از انجاکه معرکهٔ آزمائی بود
نواب افسر جنگ بهادر باندازبازیچه پیش شهریار در مغاک آویخت
و بمهرهٔ کمان زنبوری خون شیر غرین ریخت و بیکه گلهٔ تفنگ بجگرش
نشست زخم خورده بطرف افسر جنگ بهادر برجست گویند بپای آن تهور
آثار انگشت جانی فریاد می برانگیخت که بمژه زدن عطسهٔ ثانیه کمان زنبوری
مانند نفخهٔ اولی صور سرافیلی بجان خرمنش قیامت ریخت - و دیده وران
که آن آثار عظمت و جلال افسر جنگ بهادر مشاهده کردند حرف سطوت
رستم و بهرام از خاطر بردند بلکه ارباب یورپ که جگرداران پیش
جلادت خویش بی جگر می پندارند - از معاینهٔ آن واقعه بیشتر حیرت
رسانیدند و افسر جنگ بهادر را به شجاع بیباک متصف گردانیدند -
همانا در چنین مهالک قدم جرأت افشردن از خیر قوت بشری صد مرحله دور است
و هر جگرداری بی کمینگاه مناص به جلادت نمائی خویش در چنین محل مجبور است
در چشم هنربین شهریار روزگار تهور رستم و اسفندیار مصور گودیده دو واقعات
جلادت بهرام وارد شیر مشاهدهٔ جرأت شیر افگنی افسر جنگ بهادر بتصدیق رسید

خطاب ارجمند افسر جنگی را از شجاعتش عالم عالم افتخار است و پایهٔ بلند بریگیدیر
جنرلی را از هنراندیشی جهان جهان اعتبار سپه‌سالاری این یر دلی و هنرآزمائی در عرصهٔ
دکن برخاسته - و کدامی سپهداری افواج نظام را تربیت و هنر جنگ چنان بیاراسته
گاه گاهی یاد با صبا خرامش بصید افگنی بجولا می آید و بیشتر اوقات بعرصهٔ حریفی شهسواران
روزگار چوگانش گوی سبق می‌رباید - در وادی پهنای صفاتش خضر اندیشه هر قدر که
گام می‌گشاید عجب فرو تیش نارسائیست - و پیک خیال چندانکه جادهٔ گفتار
پیماید مجبور وضع آبله پائیست اکنون چرا آرمیدگی نفس بفریاد جنون جولانی
شوق نتواند رسید - و غیر نشیمن آرائی نمودی تسلی گاه حرف و صوت نتواند گردید خطوط
آثار افسری که رنگ بنای تحریرش خامهٔ معجز طراز آصفی ریخته است و بنیاد
سخن بمصالح واقعات فتوت و شجاعتش برانگیخته دیده وران بحیرتکده خواهد رسانید
و گوش آگاهی هوشمندان را تذکرهٔ فضایل و فواضلش ممنون شنوائی خواهد گردانید
نقش ابیاتیکه با ناظرهٔ اسلحه گوی و چوگان بر صفحهٔ مدیح آن حاجب فضل و هنر از خامهٔ صداقت علامه آصفی
صورت ظهور رسیده برای حفظ ناظرین حقیقت شناس در ذیل این سواد مرقوم گردیده —

گرچه نادر واقعات اند از زمانه یادگار | انچنین نقشی ندارد صفحهٔ لیل و نهار
در میان گوی و چوگان گرز و تیغ آبدار | اوفتاد از جوهر ذاتی جدال و کارزار

جنبش و نیزه خدنگ آمد بآهنگ جدال — باهمه برهان قاطع با دلیل استوار

آن یکی چون خنجر خورشید بالید از فروغ — آن یکی چون ماه نو جنبید بر خود از افتخار

آن یکی عرض شکوه خویش چون گردون نمود — وان یکی مانند محور راستی را شد مدار

آن یکی بنمود یکسر گرمی خشم شهاب — گرچه در پهلوی خس بوده بشکل یک شرار

هر یکی شد خانه خیز دودمان آسمان — جوهر ذاتی بحرف لاف کردند آشکار

تیغ با صد کج ادائی راست شد در گفتگو — کرد سر گفتار شوخی با زبان فتنه کار

موجه آبم درون من بود آتشکده — آتشم در آب چون در آب عکس شعله زار

یک نهنگ نیلگونم تشنه دریای خون — یک رگ خشکم نهفته ابر دارم در کنار

سیرت مریخ دارم صورت چرخ زحل — فعل و تاثیر مرا بیند عیان هر مرد کار

صولت شیرانه دارم هیبت نر اژدها — روی تابد از نبرد من رستم و اسفندیار

آتش نمرودیم در عرض قهر و سخط — بر عدو الله نارم با خلیل الله بهار

از لب من نیمه خمیازه صبح محشر است — وز تف من گرمی خورشید محشر مستعار

از دم تیزم کند قالب تهی هر شب هلال — وز روانیم زجوزا شد دو پیکر آشکار

با هزار آشوب من یک عرصه محشر شود — خلد گردد بدتر از دوزخ شوم گر شعله بار

پیکر گردون تراشم همچو اوراق پیاز — سینه کهسار بشگافم بآئین انار

ور اشارا تم اثرهای دعای سیفی است | صرصر سیفی شود از من نسیم نوبهار
هستم از صفائی دل چون صوفیان غلت گزین | صوفیانه میکنم پیوسته نفس بدشکار
صورت آئینه ام از صفائی دل مشتهر | جلوه نصرت بود از جوهر من آشکار
در مصاف بدر دیده در کف شیرخدا | چشم بینای فلک انداز کار ذوالفقار
آیت نصر من الله و فتح آمده است | بهر اغوائی بطلان شانم از پروردگار
ذات من بهر نظام کائنات آمد دلیل | میکنم در خیبر و شتر آمین دولت استوار
با سر شوریده آمد گرز از بهر جدال | بر فگند آوازه خود چون صدا کوهسار
گفت با این سربزرگی کس ندیده همسرم | از شکوه و صولت و فر در کدامین روزگار
سرفرو با کس نمی آرم گهه گاهی مصاف | سرگرانی میکنم با آسمان و کوهسار
پیکر رخشنده دارم هیکل عرش برین | صولت روح الامین از قدرت پروردگار
مصدر آشوب و آفت را منم گردان سپهر | مشهد مردان جنگی را منم روئین حصار
از نهیبم زلزله افتد باندام زمین | وز گرانیم بود گاو زمین اندر فشار
تو تیای استخوان شیر مردان میکنم | در نگاه دوربین پیر زال روزگار
آسمان از صدمه ضربم شود سطح زمین | توده غبار و بر باد چون مشتی غبار
از نهیبم سد اسکندر رود زیر زمین | کوه قاف از هیبتم گردد سراسر تار و مار

از تصادمهای ضربم بحر گردد مستحیل — بر هوا چرخ وهم پیدا کند جوش بخار

از نهیبم پیل اندر دیدهٔ موران خزد — پهن گردد چشم مور از ضرب من افلاک وار

هیکل نورانی من یک عمود صبح است — آفتاب عالم آرا دارد از من افتخار

کاه را باشد بزیر سایه ام تمکین کوه — کوه را از جنبشم فریاد خیزد کاه وار

کوه از سنگینیم گردد چو خردل ریزه ریز — بلکه نه افلاک از ضربم بغلتند از مدار

پور دستان چو سوی مازندران آهنگ کرد — رستخیزی کرد ضرب گرز او در دیوسار

قلعهٔ مازندران بشکست از بازوی گرز — گشت کیکاوس از پشتی گرزش شهریار

ملک و دولت در پناه سایه ام آسوده اند — سر بزرگی مرا جوید همی هر شهریار

نیزه آمد در میان با قامت افراخته — راست همچون قامت خوبان محشر فتنه کار

گفت از من استقامت بهر خط استوا — کز برای اوج شاه خاوران باشد مدار

زانکه تا بم کهکشان را بر فلک برداشتند — تا ابد ماند بگردون رفعت او برقرار

جست چندان راستی از قامتم سرو سهی — قامت خوبان شده از قامت او شرمسار

کله اش بر دارد انگشت سنانم بیدریغ — گر کسی از سرکشی سر برکشد در گیرودار

تا کشیدم از علوی شان سر اجلال خویش — نیزه دار خاوران افگند فرق انگبار

شعله ام در دشت آتش خیز پیکار و مصاف — از سنان من شهاب ثاقب آمد یک شرار

یا بعین سرهای گردان برگس من فتح وظفر
نخل سرسبزم بدشت لاله خیز کارزار

برسنان خویش برگیرم بآیین ترنج
گر بفتید گنبد گردنده گاهی از مدار

فاستم از راستی اندر جهان باشد علم
راست کارم راستی از هیکلم گیرد شعار

میشود از بازوی من بازوی مردان قوی
راست گردد از زبانم کار مرد راستکار

کار من دیده است ترک چرخ در جنگ پشین
بازوی گیو تمود از سطوت من افتخار

خنجر آمد در میان بکشاد با شوخی زبان
گفت پیدا اند جوهرهای من مردان کار

در کنار شعله دوزخ مرا پرورده اند
خورده ام آب از نگاه شاهدان فتنه کار

شعله ام در دشت هیجا ماهیم در بحر خون
ماه نو در چشم گردون خنجرم در کارزار

جوهر ذاتی من پیداست از پیشانیم
کار من نازک بود مانند ابروی نگار

سر برآرد شعله برق تجلی از دلم
طور رقصد در هوای شعله ام مثل شرار

خنجر ابروی خوبان کند شد از تیزیم
او کشد مردان بدل من کشم مردان کار

جای من در پهلوی رستم دلان باشد مدام
کار من افتد همیشه با دل اهل نقار

در کف رستم دریدم سینه دیو سپید
هم سر اکوان بریدم در میان کارزار

از دل سهراب جوی خون گشادم بیدریغ
نصرت و پیروزی رستم ز من شد آشکار

بهر عدو دارم بدل یک چشمه آب حیات
بهر دشمن موجه بحر فنا در گیرودار

شیر ماهی را هوای دسته ام آرد ز بحر | افکند بر ساحل بحر فنا لیشش پیل وار

دستهٔ من دسته گلهای فتح و نصرتست | باغ نصرت را بود از آب روی من بهار

چشم مردان قلب گردان از فروغم مستنیر | پنجهٔ شیران کف شاهان ز من بند و نگار

تیر بگشاده زبان سخت از آهن دسلے | گرد گرم از گفتگو هنگامه های گیرودار

من یکی مارم دهان آلودهٔ زهر اجل | هست پیکانم سراسر صورت دندان مار

مرغ بی جانم ولی پرواز دارم در هوا | بال مرغان را فرو ریزد نهیبم در شکار

هر کجا من پر فشانم مرغ ریزد بال و پر | هر کجا من در نشینم رخنه گردد آشکار

گاه میدوزم جگر را گاه از دل بگذرم | سینه گردان کنم غربال گاه کارزار

شوخی و خونریزی من دلنشین گردد نسبت | همچو مژگان تا بجان ها کنم خون چشم یار

بشکنم با نیروی خود از دل سندان گذر | شعله آسا می جهم بیرون ز پشت کوهسار

ریشه آزادیم بالیده در خون گوان | خون فشان پیکان من باشد همیشه غنچه وار

گرد چون با حکم گشتاسپ بسوی نیمروز | عزم جنگ رستم دستان یل اسفندیار

چاشنی چون کرد روئین تن کمان صد منی | گشت جسم پور دستان از خدنگش زخم زار

از قدر اندازی رستم مگر آمد نشان | کور گردید از خدنگش دیدهٔ اسفندیار

بود آرش پهلوانی قادر اندازی دلیر | تیرش از صافی کشادی بشکندی سندان گذار

از کمانش جسته تیری بر چهل منزل رسید / شوخی برق دمان از تیر او شد آشکار

آن زبان دارم که سر معنی فتح و ظفر / میکند بر منبر صدر دلیران آشکار

هر یکی سرگرم شد در عرصهٔ لاف و گزاف / هر یک آورده دلیل راجح خود استوار

گفت ما آهن نهادیم و ز آهن زاده ایم / هست آهن را شرف بر چوب و سنگ کوهسار

خالق اشیا که فرموده و انزلنا الحدید / هست بر باس شدیدش حجت پروردگار

هر چه باشد از حدید آنرا بود باس شدید / گوهر آن جوهر آن را بود صد افتخار

این حجج چون در میان گوی و چوگان اوفتاد / گوی و چوگان آمدند از بهر حجت خصم دار

گوی شد بر اوج و گاهی آمده سوی حضیض / خورد چوگان پیچ چندان گشت حجت تار تار

گفت خنجر چیست نیزه چه بود شمشیر چیست / گرز آهن دل چه باشد چه کمان تیربار

تیغ گر سر میبرد خنجر مگر دل میبرد / جوهر فردیتش زین نیست هرگز آشکار

طفل هم شمشیر بندد هم کشد ترکش بدوش / هم نهد خنجر به پهلو بهر جنگ و کارزار

نیزه و شمشیر و خنجر ها زنان هم بسته اند / کرده اند از نیروی بازو بمردان کارزار

تیغ گیرد در دهان غازی لسان پهلوان / یا گذارد بر رسن بهر معلق بار بار

گرز باشد یک سر بی مغز و خالی از شکوه / نی صفای قلب دارد نی نشان وسی کار

صخرهٔ صما اگر از صولت گرزی شکست / زین شکستنها درستیش نگیرد اعتبار

تیشهٔ فرهاد هم بشکست کوه بیستون | کوه شد از تیشهٔ آهن نهاد وش جویبار

وضع با هموار خنجر پارهٔ آهن بود | دستگاه آن بود از علاج و آن هم مستعار

اصل تیر بد نشان از آهن است شاخ گز | نی بود و قیمت بیچ بیش نی با آهن اعتبار

آهن و چوب اند در اجناس با هم مختلف | تیر را بر جوهر ذاتی نزیبد افتخار

نیزه هم آن اصل دارد آنچه باشد اصل تیر | اصل این هم هیچ اصل تیر ماند یادگار

تا میان آمد نشان جنگ از توپ و تفنگ | گرز و تیغ و تیر و خنجر نیزه افتاده زکار

گرز و تیغ و تیر و خنجر نیزه چون کردند گوش | این قباحت از زبان گوی و چوگان آشکار

چون معارض سخت کوشیدند در بحث و جدال | گوی و چوگان را نشان جستند وجه افتخار

گوی گفتا چرخ گردانست بازیگاه من | رخنهٔ انجم بود از خوردن من آشکار

زهره مریخ باشد گر کنم عزم عروج | تاب بازد ترک گردون چون بر انگیزم غبار

بازیم بازیٔ خال و مردم چشم بتانست | گردش چشمم کند صد فتنه چون چرخ سنگبار

آفتاب از خاوران آید بسوی باختر | تا نهد سر بر زمین خدمت من بندهٔ وار

از نهیبم سینهٔ مهتاب گردیده دو لخت | ماه نو بیشم کند قالب تهی بی اختیار

گردمن گیرند ترکان همچو مژگان صف بصف | میگریزم از میان همچون نگاه فتنه کار

از یمین و از یسار و از قفا و روبرو | میکنم اندازهٔ نیروی مرد شهسوار

آسمان بار است بازان تا که چیپ افتاده است | مسیحور و صدفن چیپ باز فلک آشکار

از طریق راستی و در راه چیپ پیم فراز | تا که یابد راستکار از من چیپ لیل و نهار

گاه آیم بر هوا سیلی زنم بر ماه و مهر | گاه افتم بر زمین چون ذره باشم خاکسار

بر زمین سایم جبین خویش را از راه عجز | تا بجا آرم همیشه سجدهٔ پروردگار

گفت چوگان از تفاخر من عصای موسیم | می برآرد صولتم از مار افسایان دمار

اژدرانه مهره رخشنده گو افگنم | در میان عرصه بهر امتحان مردکار

هر که باشد بی جگر از مهره ام دارد گریز | آنکه باشد شیر مرد آن مهره گیرد بی قرار

در جنوب و در شمال و غرب و شرق و تحت و فوق | مهره رخشنده ام تازد همی خورشیدوار

بوده ام در باغ گیتی راست چون سرو سهی | سرو باشد بی بر و باشد مرا از گوی بار

دیده ور از گوی چوگان سر حق گیرد بلغ | صورت نون و القلم را می نماید اعتبار

میشود از صورت ما اسم ذات حق عیان | هست ما را بر همه اشیای امکان افتخار

اسم ذات حق بود چون از الف و از لام ها | اسم الله گوی چوگان می نماید آشکار

از ازل دارم سر شوریده و وجد و سماع | دست افشانم بمستی رقص سازم مستوار

گوی چوگان اند بهتر از همه آلات طرب | میل این بازی بود شغل شهان نامدار

گوی چوگانند اکسیر دستگاه رزم و جنگ | میشود از بازی ما مرد بزدل مردکار

تا نداند گوی بازی مرد را نبود هنر | تا کمینگاهش نخواهد گرد نبود پخته کار
کار چوگان بازی مردان نمی آید ز زن | نی ز پیر سالخورده نی ز طفل نی سوار
گرچه رزم اسلحه سخت است پیش رزم جو | صعب تر از گوی بازیش نباشد مرد کار
بازوی فولاد باید پنجه خارا شکن | سطوت افراسیاب و صولت اسفندیار
دل قوی چون نره شیران طبع با تمکین کوه | رای چون پیران حکمت پیشه دانش مدار
از حریفان گوی بردن میتواند از هنر | هر که باشد پخته کار و دوربین روزگار
رخش باید باد پای برق مضطر در شتاب | از عنان فارغ بود چون ادهم ابر بهار
از سکون آن عیان بینند آثار سکون | در شتاب آن شتاب برق گردد آشکار
چیست خیزد تند پوید راست آید سوی گوی | هر کجا راکب میان ران دهد آن را فشار
هر کجا گوی مقر گیرد بگیرد آن قرار | هر کجا گوی سفر دارد دود وان بیقرار
گرچه نبود این زمان هنگامه چوگان گوی | مانده از شاهان پیشین گوی چوگان یادگار
داشت میل گوی بازی خسرو بهرام گور | در فن بازی گو پیش آمده سهر روزگار
گوی بازی بود شغل پادشاهان عجم | کز هنرمندی گیتی داشتندی افتخار
چون سیاوش رفت از ایران سوی افراسیاب | بر طریق صلح نی بهر مصاف کارزار
با هنرپیشه سیاوش گفت این پور پشنگ | کای فن چوگان گوی از تو صد افتخار

گوشش کجا بل چوگان بازیست از دیر باز — کاندرین فن بوده کامل ترین روزگار

گوی بازان رو بمیدان کن که تا گوی زنیم — آنکه با چوگان تو گوی هنر راشد سوار

گفت با افراسیاب آن پهلوان صد ادب — کای سپهر عز و تمکین ای همایون شهریار

من چسان در گوی بازی با تو جویم همسری — من که هستم یک سوارت تو که هستی تاجدار

زاهل توران چند گردان را گزید افراسیاب — هفت مردان را سیاوش کرد ز ایران اختیار

با سیاوش سخت کوشیدند گو تورانیان — لیک گر دیدند پیشش او همه آشفته کار

در همه تورانیان تنها سیاوش گوی زد — گوی بر گردون رسانده فرق خود خورشید وار

اختر ارباب گو بر یافت چون اوج شرف — در همه آیین مردی کارشان شد استوار

تیغ بازی نیزه بازی و هنرهای سپاه — ماند از کهنه سواران بهر جنگ و کارزار

نیزه بازی تیغ بازی چون بلشکر عام شد — بهر خاصان از میان برخاست وجه اعتبار

چشم بگشادند در پیشین هنر اهل فرنگ — جمله سنجیدند آلات مصاف و کارزار

گوی بازی را گزیدند از ره مردانگی — بهر خاصان تا میان آمد نشان افتخار

در رواج گوی بازی سخت کوشش ساختند — غلغل افگندند از کامل فنی در روزگار

گوی بازی نیست یکسر شیوه جان بازی است — جان نمی بازند الا گردنان نامدار

از دکن تا هند و هم از هند تا ملک فرنگ — گوی بازی را سران عهد کردند اختیار

سروران از گوی و چوگان پایه برتر یافتند | گوی و چوگان یافت پایه زافسر والاتبار
افسر جنگ آنکه از نیروی بازوش بود | در کمینگاه تزلزل گشته نیلی حصار
گوی و چوگان چون سایند برهان کمال | از حریفان محتجی دیگر نیاید استوار
بیرمان شد تیر و خنجر گرز سر افگندیش | کند شد دندان تیغ و نیزه افتاده زکار
گوی و چوگان چون پی لیل راح آوردندیش | جای خوش کردند بر دست امیر نامدار
شهسوارانی که می بینید گو بازی او | پایهٔ او از هنرمندی نمایند اشتهار
گوی از نیروی او چون مرغ آید بر هوا | گاه غلطد بر زمین مانند سنگ کوهسار
شعله جواله از گردش شود چوگان او | گوی او گرد دم جولانگری رقصان شرار
او سپهر رفعت است و در کف او صولجان | همچو خط استوا و گوی او خورشیدوار
پیش چوگانش بسان بندگان هر لحظه گوی | گاه پوید بر زمین و گاه تازد بر یسار
روز میدان گوی برد از نیروی مردانگی | زاهل کنتنجنت و لشکر همی یار دیار
خاصه از کامل فنان و شهسواران فرنگ | کز هنرمندی نشان میداشت بود افتخار
دانش آگاهان جرات پیشهٔ سونت هزار | آنکه باشد هریکی در گوی بازی نامدار
اهل لندن را مباهات است بر آیین شان | داده اند از یک فنی شان بگیتی اشتهار
روز سه شنبه سه و ده بود از ماه صفر | شد حریفا افسر جنگ این گروه نامدار

هر یکی کوشید از کوشیدنی های سترگ — در قفا و روبرو و بر یمین و بر یسار

در قفای گوی چون چوگان فتاده هر یکی — ساختندش پر ز رو دیدها گویش هر سوار

از دویدنها سواران را نفس در دل شکست — گشت خون از محنت و کوشش درون هر سوار

از جبین موج عرق جوشید با صد اشتلم — و ز زمین طوفان گرد انگیخت یکعالم غبار

باد پایان سست گردیدند از جولانگری — سوده شد نعل و سم خارا نها در راهوار

از مسام شهسواران جوش زد چندان عرق — کز تری گردید پیراهن بسان آبشار

پیش هر یک سنگ آمد سخت از گو آمده — هر یکی کوشید از نیرو فزون درگیرودار

سست شد بازوی مردان پست شد فکر بلند — پنجه و دست دلیران او فتاد از سعی کار

طبع از کوشش بماند و دستها گردید شل — شد زبون جان گوان از ترکتاز بیشمار

جان فشانی گرچه اندر گوی بازی ساختند — هیچ گو بر گشت از جمله حریفان روزگار

باد و اندر مشت بیهوده ند از گو باختن — پیش افسر جنگ سعی شان نرفته زینهار

آن سیاوش وش ربوده گوی ز میدان یا — ریخت در چشم حریفان سعی او مشتی غبار

شد بپا گرد ان سپهر و آفرین خوانان دو دهر — فتح و نصرت گشت بر بازوی و دست او نثار

گرچه این چرخ کهن بسیار بازی دیده است — گوی بازی اینچنین هرگز ندارد یادگار

می تواند نیروی بازوی او اندازه کرد — دیده باشد هر که زور بازوی اسفندیار

باشد از بهر نظام عالم اهل هنر است … گردش افلاک را بر گردش گویش مدار

طبع او مشعوف گوی دست او چوگان پرست … خاطرش مصروف این بازی بود لیل و نهار

گردد از نیروی او چوگان سنبل صولجان … میشود از طاقت او گو هلال آسا نزار

دست و بازو چون برافرازد بچرخ صولجان … گنبد گردان نماید در میانش حلقه دار

میشود از گردش چوگان او طوفان بپا … در کمینگاه هنرمندی چو امواج بحار

گوی با چوگان او چندان هواداری کند … کز حریفان جسته می آید بسویش بی قرار

بر قفای هر دغل بازی خورد چوگان او … میدود بر روی چپ انداز گویش شعله وار

مهر و مه دو گوی زرین کهکشان چوگان شده … زید چون با گوی چوگان میل طبعش روزگار

آنکه بیگوی لعب مانند چوگان بازی است … ق … وین نمیدانی چرا کردند شاهان اختیار

تا بچوگان تیغ زرش از سر میدان دهر … گوی دلهای ضعیفان را برند از روزگار

اهل یورپ سر فرو آرند پیش عقل او … یک فنی دارد بآیین مصاف و کارزار

آنکه گر جنبش کند در عرصهٔ جنگ و مصاف … در قشون گردنان گردد قیامت آشکار

صارمش باشد برنگ برق خاطف فتنه خیز … نیزه اش گردد شهاب ثاقب آسا شعله بار

اشهبش تازد بمیدان همچو شیر اندر اجم … ادهمش بود بعرصه چون نهنگ اندر بحار

صولت پیران عقاب از تیر او گردد عیان … هیبت سیلاب جنبشان گردد از تیغ آشکار

تیره گون ابر از پر تیرش شود روی هوا　　گردد از پیکان بجای قطره یکسر ژاله بار

هر یکی رستم جگر مست از می جرات شود　　هر یکی را از اجل بچید درون سر خمار

نیزه اش انجیده سازد گردهٔ شیران غاب　　خنجرش کفتیده سازد روی دان جون انار

از سر گردان همه مردم گیا روید بدشت　　وز تن مردان نماید عرصه یکسر کوهسار

تیر او غربال سازد سینه مردان جنگ　　باد گرز او بر آرد از سر گردان بخار

باشد از شمشیر او دریای آتش موج زن　　گردد از تیر خدنگش سنگ خاره چشمه سار

باد سر پاششش که دارد فتنهٔ یوم النشور　　عنف آسیبش اگر گردد بمیدان آشکار

در تن خارا نهاد هر یل رستم جگر　　ریزه ریزه استخوان گردد سراسر ذره وار

بگذرد گر تا صف مژگان خیال خنجرش　　تا ابد ماند نگاه چشم بد بینان فگار

تیر او نه چرخ را دوزد بهم جون برگ گل　　تیغ او از هفت دریا ها بر انگیزد شرار

از حسامش شیر گردون سر بدزدد در فلک　　در سنان او طنین چرخ تازد در بحار

گر خیال نیزه اش در خواب دشمن بگذرد　　جای مژگان خیزران خیزد ز چشم اشکبار

نام تیغش بر زبان خصم گر آید به سهو　　از دهان تا دل شود از جوش خون یک چشمه سار

چون سر رمحش علم سازد سر انگشت خویش　　سفته گردد چون گهر الماس اندر کوهسار

از خراش سم رخش کوه فرسایش شود　　سنگ خاره موج زن چون بحر اندر کوهسار

کم ز گنجشکی شمارد طعمهٔ نسرین چرخ — چون عقاب تیر پرانش کند میل شکار

نصرت و تائید یزدان همعنان او شوند — فتح تازه و از یمین اقبال تازه و از یسار

قارن بهرام سطوت بیژن گیوسنان — نوذر جمشید تیغ و بهمن اژدر شکار

در نبرد آرش کمان و در سخط افراسیاب — در هنر رستم نشان و در توان اسفندیار

آنکه گر تازد سوی مازندران چون تهمتن — وانکه سوی چین کند گر حمله چون اسفندیار

از نهیبش قلعهٔ مازندران خیزد ز جای — یکسره از هیبتش ریزد همه روئین حصار

آنکه تیغ شعله بارش بنگرد گر آسمان — تیغ خورشید درخشان بشکند بر کوهسار

آنکه گر آید سموم قهر او طرف چمن — چون چنار آتش فشاند شاخ موج جویبار

آنکه گر کاود بن رمحش دل تحت الثری — از تفش گردد مغاک خاک یکسر شعله زار

سفته سازد مردم چشمان تنگ مور را — نیزهٔ خطی و تیرش در دل شب های تار

نیزهٔ او بر فلک گر زد ترنج ماه و مهر — تیر او بر گنبد گردان شود انجم گزار

هیچ شاخ گاو از زیر زمین آرد فراز — بر کشد قطبین را از آغوش چرخ بی مدار

گردد از شمشیر او بر چرخ دو پیکر اسد — نیمه ماند مهر همچون ماه تا روز شمار

سایهٔ دستش بود تا بر سر تیغ و قلم — آن کند نازش برین و این بر او صد افتخار

پرورش بهرام کیوان پاسبان صبح و شام — بر جنابش مهر و مه دو حاجب لیل و نهار

جوهر ذاتش را نشاید نسبت از اثبات نفی ٭ نیست محتاج براهین از بداهت زینهار

هر چه در اثبات جوهر اوست ... ٭ آنچه وقت نفی جوهر اوست شد آشکار

از نهیبش آسمان لرزد چو سیم رعشه دار ٭ وز عتابش سر آرا زمین آید بشرار

کوه را تمکین او سنگ فلاخن کرده است ٭ بحر را ایثار او چون قطره گردانده است خوار

در محیط رفعت اقبال او نه دایره ٭ چون وجود نقطه موهوم دارد اعتبار

از عروج اوست اهل جاه را عز و شرف ٭ وز کمال اوست ارباب هنر را افتخار

با نهال قامت او یک ارم با میدگی ٭ با گل پیشانی او صد چمن جوش بهار

خنده و هم گریه خصمش شگفتی آورد ٭ خنده اش چون زخم منکر گریه چون ابر بهار

ق او سپهر رفعت است آفتاب اوج قدر ٭ برکشیده از علوی گوهر او را کردگار

در وفا ... پیدا ... پایه اش ٭ بی خبر بر آسمان کی سیر و دشتی غبار

رای او در عالم امکان بود آن آفتاب ٭ کز فروغ خویش دارد شش جهت را در کنار

ق قادر یکتا وجود او یگانه آفرید ٭ گشت برهان کمالش از کمالش آشکار

چار ارکان ... چون بهم آمیختند ٭ ز اعتدالش کرد الجاو ثلثه اختیار

خاک شد ... از حلم طبع قدسیان ٭ آب از چشم وفای اهل دل آمد بکار

آتش از انوار ... سر امر ... ٭ باد از عزم سریع سالکان شد ... گار

هر کرا در کائنات است افتخار آدمی
یا رسا این انسان بود یا باشد از رحانیان
نفس پاکیش چون ملک باشد بری از جور و عیف
هر کسی سازد مروت از برای آشنا
فیض عام او ندارد مورد تخصیص خاص
آصفی چوگان کلک گوی معنی برده است
یا الهی تا که گردد آسمان مانند گوی
دشمن اقبال افسر جنگ باد ادر جهان
دوستان دولت او را بود در روزگار

هستیش باشد دلیل قدرت پروردگار
کز صفات خود بود نادرترین روزگار
طبع صافش چون سحر پاک است از گرد نقار
هر کسی سازد فتوت از پی خویش و تبار
لطف خاصش بر محل عام گردد آشکار
تن بزن اکنون که زین چوگان آدی بر خیز و غبار
تا که خط استوا راهست چون چوگان مدار
همچو گو شوریده مغز آشفته کار و خوار و زار
همچو چوگان دستگاه رفعت عز و وقار

یازدهم دانش پناه خرد دستگاه سلالهٔ اعیان دولت آصفیه
و نخبهٔ اراکین سلطنت نظامیه صاحب فرهنگ و تمیز هر دل
عزیز یگانهٔ دانشمندان زمانه خلاصهٔ جمهور خردپسندان فرزانهٔ
حقایق شناس نظام مملکت نوئی بخش آئین سلطنت برگزیدهٔ
روزگار سرآمد امرای نامدار نواب انتصار جنگ بهادر دام رفعته

مدارالمهام سرکار نظام در جملهٔ اراکین دولت آصفیه و اعیان سلطنت نظامیه

انتصار جنگ بهادر را مصلحتی که مدار کار رستگی مملکت و مرجع معاملات سلطنت گردانیده اند و از تجربه دانی و کارشناسی اندازه گیری مهمات ممالک در سایهٔ اجزای دولت باعتبار جزو متمم رسانیده اند ارباب ادراک بغوامض این مصالح کمتر توانند رسید - و اصحاب فرهنگ و تمیز از رموز این منافع مشکل آگاه توانند گردید - اهل دکن را چندانکه از زینت افزائی نواب آصجاه بهادر بصدر وزارت سرمباهات بآسمان رسانیده همان قدر از تسلط انتصار جنگ بهادر در مهمات مملکت نقش مراد بکرسی اعتبار نشانیدن است اقتضای طبایع اهل دکن هر قدر که مشخص عقل و دانش گردیده است تقدیم مراسم مراعات دلجوئی از لوازم اطوار خویش پسندیده است از اهم متمنیات این گروه شیوهٔ رفق و مدار است اما بیشتر از آنکه در خزینه قیاس گنجد رعایت حقوق اهل دیار ش مطمح نظر والاست پیشینیان تسامح نظر حقوق اهل دیار را کالم یکن می پنداشتند از انصاف پسندی نظر غور و بینش کاتبان قضا ایجاد نقوش تلافیش بر صفحهٔ جریدهٔ روزگار نگاشتند چنانکه دستور نیک محضر در حضور رکار رکیا شیوهٔ صلاح اندیشی از فرایض منصبی خویش میداند و محاسن نقایص معاملات را بی غایلهٔ تصنع بعرض داور میرساند

این نصفت شعار هم از شیوهٔ بی غرضی و روشش صلاح اندیشی در
دل وزیر باتدبیر نشسته - واز شرف راست گفتاری ونیکوخواهی عامه
خلایق کلاه گوشهٔ عزت بفرق اعتبار شکسته - در نظم ونسق کشور دارای
وآئین وقوانین جهان آرائی از خردمندان ارجمند است - ودر معرض
عنف واستلم زمانه بحزم واحتیاط از حلیم الطبعان دانش پیشه است
بگسیختن زنجیر اشکالات مملکت روز وشب سر از زانوی تامل دور می نمی دارد
وبکشیدن محنت شاقهٔ مهمات مملکت تفاوت صبح وشام گاهی مسلم نمیدارد
بخاطر فریبی ارباب معاملات انداز تقریرش سحر انباز است - و
بجان نوازی ملهوفان زمانه وضع ترحمش هم پهلوی اعجاز - از مخرج
طبیعتش جز مفهوم مداخل دولت سر بر نیاورد - واز مکمن خاطرش
غیر خیال توفیر محاصل مملکت ظهور ندارد ضمیر روشنش با دراک اغراض بنای زمان
اشراق افلاطونی داشته - وقوت مدرکه اش در تعقل مقاصد ارباب روزگار
تجربات ارسطو پیش نظر گذاشته - بدریافت معاقد مقاصد عظمی ادراکش هر قدر که
رسائی دارد در زمانه از مغتنمات می شمارد - وبکشف معضلات مطالب قصوی
فکرش چندانکه والائی دارد در روزگار مفت تمیز خویش می انگارد - در طریق

ذات اقدام کجروان بنظر انصاف گزشتن از واجبات می پندارد و
در مسلک ثابت قدمی راست روان قدم گزاشتن فرض عین میشمارد
به تحسین دوستان بر خویشتن خندیدن نداند و بنفرین معاندان بر خویش پیچیدن
نداند قلم انصفت صریرش آوازهٔ زنجیر نوشیروانی لت نیده
و دستور العمل معدلت تحریرش شهرت عدل نامهٔ کسری پست گردانیده
و در تمشیت مهام انام مراعات تحفظ حقوق پیش نظر داشته و در توثیق
مبانی سیاست مدن اعتدال را واجب پنداشته از بی غرضی
پاکی سر نیاز فرو نمی آرد و از استغنای طبیعی با هیچ اهل معامله تعلقی
نمیدارد بجلا رسائی مدرکه جوهر آمال از آئینهٔ جبههٔ حاجتمندان وزگار
شناخته و بپاسداری قوت راسخه بعونات طبایع ارباب غرض شیلا مُغنی
ساخته چنانکه خاصه بادهٔ دولت مستعار است که کم حوصلگان از بقدح
پیمانی یکبار درجه اعتباری مست فاتح میگرداند و عروج نشهٔ دستگاه
در دماغ سفها را بهوای لامکان سیری سیر ساند از تواضعش استکبار
همان وضع رنگیری دارد و از خلقش عنف و اشتلم سر نخوت از گریبان
همان لطف و مردمی می بر آرد در عهد مروتش بد عهدان از فکر نقض عهد وا رسته آیند

و در دور فتوتش بے هنران از خیال تسبیحه های بیکاری فارغ نشسته اند
نسخهٔ پیشانیش از سقم جبین جبین معرا۔ و کتاب حسن اخلاقش مفهوم رونق
و مدارا محشی ـــ از رفعت بناهیش پستی زمین را با بلندی نه سپهر عهد
مواخات بستن ـ و از عظمت دستگاهیش عروج عرش برین را شکوه
لامکان کله گوشه شکستن ـ در چمن بختش بهار اقبال بدامن کشی
و در گلشن طالعش گلهای دولت بهشت سلسله پرواز ـ با نفس نفیسش
جوهر کمالات را برنگ آئینه تجلی فروشی ـ و بطبیعت صالحش بهار فضائل را
مانند رنگ و بو اختلاط جوشی ـ از نگاه قدرشناسیش اصحاب لیاقت را
پایگاه اعتبار ـ و از اندازه جوهر پرورش ارباب استعداد را
نشانمندی افتخار ـ سحر را از فروغ ضمیر روشنش تجلی عالم آرائی ـ و شام را
از پرتو ذهن ثاقبش نشانمندی دستگاه ظلمت ربائی نظم

فرزانهٔ یگانهٔ عصر انتصار جنگ — آئین کار را ز خردش گشت استوار
آنجا که رای روشن او سر بر آورد — خورشید پیش او بنهد فرق ذره وار
آن آسمان اوج که در زیر سایه اش — بهر شکوه عالم علوی بود مدار
آن دانش اکتساب که از فر عقل او — باشد کمال جوهر ادراک در عقبا

اجلال را ز گوهر والای او شرف | اقبال را ز طالع او عز افتخار
از پایهٔ وجاهت صوری عقل و فهم | در کشور نظام بود صاحب اعتبار
مردا وری عالم امکان ز تجربه | ادراک عقل بوعلی از ولیت مستعار
از چرخ وهم ستیز محابا همی کند | جسته نشان آگهی خوی روزگار
گردون گر شب است همان فکر کار ها ست | بنود بنظم مملکت او دمی قرار
آندم که بحر دانش او جوش زن شود | گردد ز موجه قلمش منفعل بحار
تا التفات همت او هست پیشواز | حاجت ندیده هست غم در انتظار
هم خصم از مروت او هست کامیاب | هم دوست از قوت او هست کامگار
گر با حریر هستی عالم دهد وثوق | بود حیات خلق دگر نگسلد ز تار
هر جا چراغ دانش او مید هد فروغ | تاریکی جهالت عالم کند فرار
در عرضگاه جوهر دانش ز تجربه | آرد برون ز درج درون در شاهوار
از نقش جبهه بی ز تمنای دل برد | اهل غرض کند بسویش اگر گزار
آثار نصفتش ز پی دفع حادثات | باشد بروی خلق ز امن و امان حصار
مشمول فیض عاطفتش در جهان شود | مصروف حال هر که شود لطف کردگار
بر رشحه چکیده کلکش نظر کند | آنکس که دارد آرزوی در شاهوار

دستور را زچه تکیه ندارد برای او | گز رای اوست قاعدهٔ کشور استوار

از کهنه کار خویش خجل گشت آفتاب | زر هست پیش همت او خوار خاکوار

دارد فروغ فطرت رنگین او بدل | لعلی که سر برآورد از صلب کوهسار

باآنکه فرق عزت او بر فلک بود | دارد ز روی عجز همان طبع خاکسار

عنفش چو چشم خشم گشاید بکوهسار | تار نظر ز صخرهٔ صما کند گذار

زان باده که صبح ازل ز بزم ریخت | مغزش ندیده است گهی کلفت خمار

در گلشن زمانه بفیض نسیم عیش | طبعش شگفته تر ز گل فصل نوبهار

حلمش که چرخ را بتزلزل رساند ست | باشد بسان کوه وز خشم پایدار

از شیوه های رفق و مدارا و مردمی | دایم بود بدشمن و احباب غمگسار

نقشی که بست خامهٔ او از نظام ملک | ماند بروی صفحهٔ ایام یادگار

دوازدهم سرو جویبار عظمت گل گلزار دولت بهار چمن اقبال نهال گلشن اجلال گوهر بحر والا دودمانی مقرب بارگاه سلطانی نواب میر ریاضت علیخان بهادر محبوب یار جنگ اید یکان سرکار نظام دکن دام اقباله

از بسکه طرز مزاج شناسی و انداز تقریر خاطر فریب دلنشین خدیو قدرشناس دیده

پیشهٔ خدمت فروشی و دولتخواهیش بطبع اشرف شهریار جاگزیده بخطاب
مستطاب محبوب یارجنگ که جزو مشترک نام همایون سلطان است رسیده
از علوی همت و سموی فطرت در دولتمندان دکن نظیر خود نداشته -
و بدهقانی سعی در مزرع روزگار جز تخم نیکونامی نکاشته - با جمیع انام
عرض عنایش افتخار بالیدن - و با افتادگان وضع افتقار نمایش عقبا
خمیدن - در میکدهٔ روزگار جوشش بادهٔ دولت دماغ جهانی را بخمار
انجامی نخوت رسانیده - مگر مغز حوصله اش همان بسر جوش نشئهٔ تدحیم نیاز
است - و در گلکدهٔ زمانه بهار اقبال نهال طبیعت عالمی را گلفشان غرور
گردانیده - لیکن شاخ وضع خاکسارش همان بالیدهٔ نامیهٔ افتقار
[illegible] و ساز است - از صلح کل با دشمن و دوست دمساز است - و از حسن اخلاق
آشنا و بیگانه بیک انداز - در سنجیدگی جوهر قابلیت هنرمندان میزان
ادراکش بمیزان تمیز روزگار نسبت تساوی دارد - و در تعقل مادهٔ اهلیت
صاحب کمالان مقیاس ضمیرش بتکمیل خبرت زمانه دعوی همسری
همگر دارد - در فیضش بر رخ هر کس گشاینده خیال امید دیگر پیرامون خاطر
نگردد - و بچاشنی وعدهٔ کرمش هر کرا شیرین کام نماید از تلخی هوس دیگر

بدستگاه چندان فضایل و فواضل نشنیده باشد - از فروغ گوهرش دودمان
سادات نوریه راهمان نشامندی تجلی طور - و از صفا طلی نفس لطیفش خاندان
صنادید نوریه راهمان آئینه داری عالم نور - بزمزمهٔ توحیدش در محفل روحانیان
شور کثرت هم آهنگ ساز وحدت - و نغمهٔ حقیقتش در انجمن قدسیان
ترانهٔ وحدت همدم پردهای کثرت - زبانش بسرود سرائی اسرار
دراز - و بیانش به نغمهٔ حقایق هم آواز - وضع نفی غیر حق چندان تراشید
که سراپا صورت حق گردید - و بگسستن سلسلهٔ تقیید بقدرے کوشید که از وابستگی
همه تعینات مطلق گردید - از اطلاق وضع تجردش شیون مراتب ستهٔ زپیوند
پیچگی سلسلهٔ تنزلات هم - و از تقیید ترکیب عنصریش هیولی را در
ارتباط صورت نوعی نازش نظر پروردگی فیض قدم - پرتو شمع وجودش
ظلمت شبهات عدم سابق از شبستان دماغ امکان ربوده - و لمعات
جلوه نمودش عالم شهود در آئینه دار انوار مطلق نموده - بسبب گرمی نهیبش هوای
نفس اماره عصاة را استحاله پذیری عرق انفعال - و بصیقلگری هدایتش
آئینهٔ نفوس قدسی نفسان را نازش جلوه پرستی جمال ذو الجلال - از افادت
قیل و قالش طبع متکلمین ادب آشنای مدار کلام - و از افاضت

توجهه باطنش اشراقیین صاحب دستگاه ادراک تام - تخصیص موارد مفهوم آیات بینات زبانش مسلم - و به تخصیص تاویلات مقاصد متشابهات محکمش محکم - رموز حکمت العین حقیقت پیش نظر گذاشته چشم بینائی اسرار واسرار حاشیهٔ قدمیهٔ ذات بیچون محفوظ داشته خاطر حقیقت آئینه وارش ساقی فیضش برروی مخموران خرابات ازل درمیخانهٔ و یسقون من رحیق ختامه مسك کشاده - وشیلانجی نوالش شکم پرشت چسپیدگان ابدرا برسماط ولکم فیها ما تشتهی انفسکم ولکم فیها ما تدعون صلای داده - ابکار معانی بیگانه اش بدامن کشی ناز لم یطمثهن انس قبلهم ولا جان - ونکات رنگین دلفریبش بجلوه نمائی کانهن الیاقوت والمرجان الفاظ فروغانیش کامثال اللوءلوء المکنون - وعبارات متینش قصور یطوف علیهم ولدان مخلدون ازبدایع کلامش باقل بدیع الزمان وازبلاغت بیانش صبی صابی دوران - درجولانگاه خیالش فرس فکر ابوفراس همواره افگنده سم - ودروادی بینائی اندیشه اش خضر قیاس امراء القیس مدام گم - ازآبیاری سحاب فکرش صنوبری اسازو برگ برجوشش بالیدن وازشگفتگی آفرینی بهار طبعش ضمیری اصید چمن

ضمیران بدامن اندیشه چیدن - در کارگاه متانت کلامش حریر گفتار
جریریش از نسج عنکبوتی استواری ندارد - و در بازار قماش نازک
گفتاریش و دیباجی بیان حریری پلاس وار جز خشونت بعرض نیارد -
جرعهٔ چشمه سار طبعش کام هوس لالی را سیراب مدام فرموده - و لمعهٔ طلوع
ذهن ثاقبش چشم هوش کلیم را تجلیٔ حیرت جاوید کشوده طنطنهٔ کوس شهرت
خسرو بدوال توصیفش عرش تسخیر - و دبدبهٔ صیت شکوه نظامی از کوبهٔ
انفاسش عالمگیر - بهواداری نسیم انفاسش گلستان سعدی نزهتکدهٔ
جاوید بهار - و بسرور هوای بادهٔ گفتارش رشحات ذوق جامی
میخانهٔ مدام سرخوشی روزگار - بتلاطم قوت فکر بهاش افلاک را
از تصادم هم اندیشه از هم ریختن و بفرو رفتگی غورش طبقات زمین
را از فشار هم خیال محشر برانگیختن - از برق جولانی خیالش عرصهٔ پهنای
ازل و ابد تنگ فضا - و از رسائی کمند سلسلهٔ فکرش ذروهٔ عهد قدیم
کمینگاه پستی نما - پهلونشینی عرش برین تنگ طبع بلندش - و همسری
لامکان پستی شان خیال ارجمندش - رشحات سحاب سبکروحی فصاحتش غبار
گرانی از نسترن گوش اصم شسته - و حرکات ملایم قدرت نامیهٔ بلاغتش

مهر خموشی سوسن زبان اکلم شکسته ـ نوای ساز تقریرش دلربائی حواس
برنگی نکرده که سامعهٔ شوق را از سر جنبانی تحسین دمی فارغ وارد وبهار
انداز تحریرش دل نظاره بطرزی نبرده که باصره تاب دهی نگاه ذوق
گاهی بچمین ارم روی آرد ـ دمی که محیط ناطقه اش جوش زند شناوران ادراک
را پشت نهنگ حیرت بساحل رسائیست و وقتی که صدف بیانش گوهر
اسرار گل کند غواص فهم را بعرق غوطه خوردن گوهر گنجینه ربائی ـ فوارهٔ
قلمش در جویبار گلشن نثر آب زندگی جاوید بروان گردانیده ـ وبهار
تازگی رقمش در قطعهٔ چمن نظم خرمی مدام رسانیده ـ نقطهٔ امتحان گلگشت
مربع نشین چار بالش صفحهٔ تحقیق ـ و حروف گوهرین سلکش لالی مرسله
گلوی شاهد تدقیق ـ ریشهٔ نهال غورش نم پروردهٔ مغز قارون ـ
و گل مغز ادراکش تازگی گل کردهٔ بهار آگاهی افلاطون ـ درمیکدهٔ وسعت
ذهنش شیشه های افلاک تنگظرفی آغوشش ـ و بمیخانهٔ پختهٔ خیالش صهبای
آتشین جوش شفق خامجوش ـ نسیم انفاس اعجازش روح مرده دلان
آگاهی را برنگ بوی گل بالیدن ـ و شمیم نطق سحر پردازش دماغ خشک
مغزان فطرت را بهار تازگی ارم رسانیدن ـ آفتاب افادتش بقدر

ارباب دلنواز کامکم نشود۔ خیال وفای وعده اش مانند عمر دوباره
هوس۔ و تصور گلفشانی فیضش لسان موسم بهار سرمایهٔ بالیدگی هر خار
و خس۔ از شگفته روئیش گلهای نوشگفته را چین جبین سرمایهٔ انبساط۔
و از تازگی بهار خوش خوئیش غنچه را انقباض طبیعت دستگاه نشاط۔ در
بهارستان هستی گلبن وجودش از گلزمین بی مثلی سر کشیده۔ و در چمنستان
آفرینش گل فطرت رنگینش از شاخ یکتائی دمیده۔ از گریبان صبح طالع روشنش آفتاب
دولت را میدمد۔ و در کنار دل فروغ جوهر آئینهٔ سویدا همت را بصفا میدارد۔ گلشن مروتش چشم زنگاه
با نگاه نرگس درس حیرانی میدهد و در چمن خلقش دماغ مشاهده را بامغز
گل پریشانی میدهد۔ از تشبیه خلقش چمن چمن خنده شادی احرام
دهن تنگ غنچه بسته۔ و از استعاره نطقش گلشن گلشن نسیم قدرت
اعجاز مسیحائی طلسم خموشی غنچه شکسته در نطقش وا نگردد تا هجوم سامعه
گرد لب حلقه نزند۔ و بادهٔ گفتارش در خم اظهار نرسد تا هوش ذوقها
آهنگ استقبال نکند۔ بخیال اینکه دولت را پایداری نیست و سخن را
جاوید یادگاریست اکثر اوقات شریف بمطالعهٔ کتب پیشینیان و
تذکرهٔ سخن آفرینان صرف میشود۔ و روح گذشتگان بیاد ذکر خیر که بر زبان

حقیقت بیانش سپرده و در آن عالم خوشنود و ممنون یاد آوری میگردد
کتب خانه که ترتیب داده است همانا اساس سخن نهاده است که پیشانی
رامقت تفرجگاهی خواهد بود و کم سوادان را که از دستگاه دولت
بهره تمیز نمیدارند عبرت بیحاصلی خواهد افزود — حرف حرف و
سطر سطر بعرق ریزی همت فراهم گردانیده — و کلام متقدمان که
از بی نظمی زمانه پیوند گسیخته بود لبسان گوهر در سلک انتظام رسانیده
واردات طبع حقیقت سرایش بالهام مقرون — و آفریده ذهن رسائیش
بشیون گوناگون — اگر از موج سراب تر زبانی کند دریا را در آغوش
گرداب حیرت آئینه نشاند — و اگر از تازگی خار حرف زند گلشن را
منفعل خشکی وضعی خزان گرداند — بهار گفتارش نکت بندد تا غنچه دل ارباب
مذاق خمیازه افسردگی نکند و باده مطالبش در خم بیان نرسد تا مذاق ارباب تمیز
خمار انجامی عرض نکند زبان خامه معجز نشانش شایان سرگوشی راز
جبرئیل و صریر کلک سحر بیانش سزاوار هم آهنگی صور اسرافیل —

هر آن کشور که دیوان احسان گشودند	بمهر همتش باشد نخستین زیب عنوانش
نوال او صلای گر دهد بر سفره نعمت	مگس خیلش بود حاتم خلیل آید بمهمانش

امل کاهد بدور فیضش از دور تنگ ظرفی
هوس بالد ز دور و بار ایثار فراوانش

زمانه تا ابد خالی نگردد کیسهٔ دریا
رسد گر بهرهٔ ایثار دست گوهر افشانش

محیط همتش هر لحظه طوفانی دگر دارد
فرو ریزد گهر از جنبش امواج طوفانش

بشاخ نخل طبع او بود همت گل خندان
کرم یک غنچه باشد بر نهال باغ احسانش

سهیم خود ندارد همتش در گوهر افشانی
دود بر چهرهٔ نیسان عرق از شرم احسانش

هوادار سخایش طرفه سیر معا دارد
که میبالد چو گل خمیازهٔ دور گریبانش

نگاه مدعا چندانکه میبالد بسوی او
مروت دستگاه خویش میچیند ز احسانش

کسی کز التفات او ندارد ساز بالیدن
بهار آرزوی او نباشد غیر حرمانش

بود مشکل بدرگاه حضورش بار خاصان را
که عامان را ز لطفش بار داده است دربانش

نه غم از رفته نی اندوه حال است و نه مستقبل
بری از گردش حال اند این محفل نشینانش

رسیده با گدامی نعمتی بر سفرهٔ دولت
که میدارد مگس فرهمائی بر سر خوانش

کسی کز بوی خلق او دماغ ذوق آراید
زکام آید بمغز دل ز بوی روح ریحانش

خم بازوی حاتم حلقه در گوش کمان او
بجای آرزو در دل نشیند نوک پیکانش

فلک دارد ز خورشید درخشانی کدو مطبخ
بدریوزه رسد هر صبح در خیل گدایانش

کشد عدلش بحجام چرخ گردان شیر گردون را
شود چرخ دندان تیز اگر سازد بدورانش

کمان آور و تیغ انطاق بلند چرخ گردند	هلال چرخ از ترکش کشتی ترک میدانش
چو رستم بشکنند یک حمله او رکارزارش را	اگر افراسیاب آسمان آید بمیدانش
نگاه چهر او گردید از ساما ن جمعیت	سراپا شانه بهر زلف دلهای پریشانش
همیشه تا بهار دولت و اقبال می جوشد	گل جاه و حشم روید بشاخ عزت و شانش

افلاطون اشراق دستگاه هرمس حقیقت اگاه
بلیناس رمز شناس نیرنجات اسرار بوعلی نیرنگی اگاه دوا
حسان زمان - سحبان دوران اللوذعی الالمعی المتبحر
الممهر الفاضل الفاصل الباذل الکامل الفائق النحریر
الفایق فی التحریر والتقریر نخبهٔ دودمان انجم
سادات نوریه - مورد فیوض لم یزلی جناب آقا سید علی
طوبی ملک الشعرای بارگاهی تخت آصفیه نظامیه دام مجده و عظمته

فخامت دودمان وعظمت پاکیزگی گوهر چند انکه بوجود مقدس آقا سید علی
داده اند - و مدارج علیای کمالات و مراتب عظمی فضایل نفس نفیس
آن جمعیت سلف ودیعت نهاده اند سپهر دوار بهزار دیدهٔ بینای کواکب
مثالش درین دور ندیده باشد - و گوش آگاهی روزگار همیشه در جمهور افاضل

فضای حوصلهٔ عالی فطرتان پرتو رسانیده چشم براه ایجاد جهان دیگر است
وسحاب افاضتش کشت قابلیت والا حوصلگان باندازه فسحت فطرت
خرم گردانیده عنان گران کردهٔ عالم ظهور اهل هنر است - در دایرهٔ
وسعت ذهنش محیط نه سپهر را مرکز دار آرمیدن - ولصفحه فسحت
طبعش نقوش دفتر ایجاد عالم را لسان حرفی جاگزیدن - پیش فروغ
دماغی خطش خط شعاعی خورشید جهانتاب در پیچ وتاب آرائی ورهروی
بهار رسائی کلکش شاخ نهال طوبی در انداز بی برگی نمائی - بشکستن
مداوش داغ لاله را بر ذره سیاه نشستن - وبه فروغ دماغی خطش شعلهٔ
طور را چهره شکستن - گلچینی گلستان استفاضه اش سبز بختی رنگین ادایان
هنر و فن - و پیرا نوی ادب نشینی دبیرستان استفاده اش دستگیر مبتدیٔ
طرز دانایان سخن قصاید غرایش از شکوه معانی بلند نردبان لامکان سیری
خیال - وخراید غزلهایش از ادای دلپسند غارتگر طاقت هوش شیفتگان
کمال - یوسف مضمون بیگانه بهوای کاروان مصر خیالش بی اختیار
از چاه کنعان عدم سر برمی آرد و زلیخای دل ارباب شوق را رسوای
شیدائی میگرداند - ولیلیٔ مطلب نایاب تمنا زدی محمل ضمیرش بتجدید از حی اختفا

قدم بیرون میگذارد و قلیس خاطر اهل ذوق را در بادیهٔ جنون بیمائی بیرسانش

شمع فصاحتش شبستان فروزی الفاظ فرد غانی برنگی نکرده که تا دمیدن

صبح یوم النشور محتاج شعلهٔ اظهار شود و نشئهٔ بلاغتش دماغ استعداد

جهانی را بوضعی نپرورده که تا بر هم خوردن خمهای افلاک کمند خمار گلوگیر

خاطر سخن‌شناس سخن گردد ـ

نظم

نهال گلشن فضل و هنر سید علی طوبی | که میدارد بهار فیض یزدانی گل افشانش
وجودش از شرف صدر کمال و فضل آراید | نباشد افتخار از تکیهٔ تخت سلیمانش
سبک فطنتش بازیچهٔ اطفال اشراقیست | فلاطون پیش او رستاقی و رستاق یونانش
سواد نسخهٔ فرهنگ او علم ازل باشد | بود عقل نخست ابجدنویس اندر دبستانش
وجودش بر کمال هستی اعیان بود حجت | که صنع ایزدی شد از ازل آئینه گردانش
هیولی را که با چندین صور باشد شناسائی | بود از ارتباط الفت تخلیط ارکانش
علو قدر او را الامکان شاید مکان باشد | فلک سر در گریبان میبرد از رفعت شانش
اگر دریای عقل او کند آهنگ طغیانی | خورد لطمهٔ عقول عشره از امواج طوفانش
به‌تشلیلان بسیط همتش اشعب بود حاتم | سلیمان وار دارد بی‌نیازی طبع مهمانش
بهار سینهٔ او تا چها باشد چمن‌آرا | ارم خوابیده در خمیازهٔ دور گریبانش

دمیده در گلستان طرب طبعش برنگ گل
تبسم جوش دارد هر دم از گلبرگ خندانش

دم سرجوش شهد چشمه سار نطق او گردد
نسیم بال انفاس مسیحائی مگس رانش

درفش کاویان از شوکت مضمون بود کلکش
که آید از صریرش مژده های فتح هر آنش

گهرهائیکه از ابر خیال او فرو ریزد
دهد طبعش فروغ تربیت چون در غلطانش

به بزم خلق او شمعی که می سوزند می آید
شمیم طرهٔ حور از بخور زیر دامانش

دلش دارد ز سوز عشق چون پروانه گرمی
گداز جان بود هر دم ز شمع حسن جانانش

بگلزار تجلی تا دلش دارد چمن سیری
دماغی پرورد بوی نسیم لطف سبحانش

قماش آن مگر از جرم خورشید درخشانست
سحر پیچو شد از آغوش گرد فرش ایوانش

به بزم سینه مینای دلش دارد می هستی
که هول صور محشر را برد از طبع مستانش

به پیش طبع رنگینش چمن بر خود اگر چیند
زند از قهر صرصر لطمه بر روی خندانش

فشاند گر ز کلک گوهر آمار رشحهٔ فیضی
دود بر عارض نیسی عرق از شرم بارانش

بکوه طور معنیش کجا چشم کمال افتد
غبار آلوده مژگان بود از کحل صفاهانش

تفاخر داشت شاه اصفهان چندین بخاقانی
بگردون میرساند فرق گر بودی مداحانش

کلیم از شمع گفتارش بدل دارد چراغانی
که هر داغش زند پهلو بچرخ و مهر تابانش

کجا شد انوری تا آن شکوه و عظمت بیند
که تا چشمی کشاید بر جهان عزت شانش

وجودش بر کمال سابقین حجت رساند | کمال او شود بهر خلف برهان فیضانش
الهی تا که از طوبی بهار است و جنت | ازین طوبی جهان جنت شود اقبال رضوانش

بنای اندیشه از طرح فشانی ایوان مدح شهریار بتعمیر کهنه کاخ سخن پرداخته ـ و بپای کار توصیف ایستادگان پایه سریر خلافت مصالح گفتار بقدر ضرورت رسانیده چندین قصور بلند برپا ساخته اکنون واجب آمد که بآب و گل حرف و صوت رنگ بنای ذکر تختگاه شهریاری ریزد ـ و طبع حریفان کنج عزلت را بسیر و تماشای شهر عالی بنا برانگیزد اگر بمشاهده شهرے نتوان پرداخت بنظارهٔ کوشکی می توان ساخت ـ

حبذا شهری که چون خسرو گیتی افروز سپیده دم از غرفهٔ خاور سر بر می آرد باسید قبول نیاز جهت تسلیم شمسهای هر ایوانش که شموس بروج سپهر شکوه و اجلال اند از شعاع دست بر سر میگذارد ـ و بهوای کسب بهره انوار محاذی روازن هر کاخش که سر چشمهای لمعات تجلی اقبال اند بال افشانی میدارد ـ پرگار اندیشهٔ رسام روزگار در انداز وسعت فضایش از پرگار افتاد

و خامه فکر مهندس زمانه در تعقل خط اطول فسحت حوالیش سر دعوی انجام بر
پائین خجالت آغاز نهاده - باوج کنگرهای رفیع کاخش کمند خیال بلند فطرتان
در انداز نارسائی و برفعت بامهای ایوانش عنقای اندیشه بلند پروازان
منفعل هرزه بال کشائی - بناهای محکم و سنگینش کوهساریست که از معرزمین
رسته سر بفلک برافراخته ست و عمارات رفیع و متینش آسمانیست
که بر هوا قامت کشیده و سایه شکوه بر سر شش جهت انداخته از سنگینی بنا ایش
سینه گاو زمین را به پشت ماهی الصاق گرفتن - و از گرانباری سایه
دیوارش فرق گردون را در سینه زمین فرو رفتن از جلوه صفائی سیم
گل کرده دیوارش چشم تماشا را لبان آئینه در آغوش حیرت خوابیدن
و از لمعات تجلی قباب زرین قصرهای جواهر نگارش تارنگاه نظاره را
برنگ رگ برق تابیدن - گوهرین کاخهایش از پرچین کاری لعل و
زمرد طلسم خانه هزار گونه نیرنگی - و زرنگار قصرهایش از ترصیع الماس و
فیروزه آئینه وار حسن رومی و زنگی - صنعتکده های چینی کارش از نگار الوان
نگارخانه چین در آغوش - و نعمتکدهای زرنگارش بنقوش بوقلمون با بهشت ارم
همدوش - بنایان بلند خیال بناهای سنگینش همانا از خشت نه شهر ریخته اند

که رفعت دیوارش آنسوی اندازهٔ قیاس رسیده و معماران احمدآباد پشته پشته گچ صبح در واش شفق بخته پشته دیوارهایش برانگیخته اند که عالم عالم تجلی محیط شش جهت گردیده قصرهای منیع از استواری اساسش مشید ذات العمادست و ایوان های وسیع از قلمونی نقوش بدیع لم یخلق مثلها فی البلاد - خنده گلهای خیری بر دیوارهای نگار آراسته کهگل عقیق آمیز گردانیده و تبسم غنچه های سوسن رنگ لاجوردی آسمان لاجوردی با تسمانه رسانیده - از پرتو رنگینی لعل های ترصیع بهار گلشن بدخشان در دیدها مصور و از عکس خرمی زمرد تعبیه سرسبزی چمن ارم فرش راه انداز نظر چراغان افروزی ذرهای راه در شب تاریک زن وکوی تجلی زار و بهجوم آوری فروغ شمسهای کاخهای مطلع الانوار آفتاب را در روز روشن شپره وار چشم گشادن دشوار پیر گردون به تماشای بازیچه اطفال ذرهای روزن کاخها عینک دورنمای مهر هر صبح میگذارد لیکن بر افروختگی شمع های نورانی بهر قریب نگاهش شب بازی عجبی از پرده فانوس می برآرد کیوان از غایت علو برپای بنایش بوسه میزند و بهرام از نهایت شکوه بر پشت دیوارش تکیه میکند - دیوارهای آسمان سرکوبش دماغ نخوت ترک فلک را

پست گردانیده و آسمانهای عرش شکوهش فرق ارجمندی کرسی را در گریبان انفعال رسانیده ـ محراب طاقها از خاطرنشینی لبان ابروی خوبان خلخ و نوشاد ـ و حلقه‌های درش از کمینگاه دل آویزی مانند حلقهٔ چشم پریزاد ـ صحن صفا آگین هر ایوان کشاده‌تر از فضای سینهٔ خورشید طلعتان و در کشادهٔ هر قصر بهشت آئین فراخ‌تر از دل صاحب دولتان آستانه‌ها بخت بلند زمین است و رواقها طالع ارجمند عرش برین ـ

مکانهای این شهر گردون شکوه	متین اند چون کالبدهای کوه
زمینش ز رفعت نشانی رساند	ز هر کاخ دعوی بکرسی نشاند
بود کاخش از پایهٔ ارجمند	فراز زمین آسمان بلند
فضاها اقامتگه فرشیان	مناظر نشیمن گه عرشیان
مکانش چو افراخت فرق بهی	ز دعوی سر عرشیان شد تهی
فضاهای ایوان چو عمر خضر	نگنجد در ادراک اهل نظر
بیالید برخود چنان هر مکان	زمین گشت تاج سر آسمان
بسقف مکانهای محکم اساس	سر گنبد چرخ دارد مماس
بهر منظرش دیده شوق حور	کند التجا از پی کسب نور

مژه بست گنبد گردی آفتاب — نه بیند رخ قبه اش بی نقاب

بود طاق ایوان چنان ارجمند — ز طاق دل افتاد چرخ بلند

ز اندازه هر کاخ او برتر است — زمین را شکوه فلک در سر است

کهندی که عمر خضر یافته — ببامش کمینگاه کم یافته

هوا گر هواداری او بلد — ق ز پیوند اجزای او بگسلد

که فیض بخارات سطح مکان — هوا را دهد روح جاویدان

همه کاخ و ایوان گوهرنگار — ق نبرد یک اندیشه خرده کار

و زین گنبد لاجورد سپهر — بود چون شرف خانهٔ ماه و مهر

بذوق صفایش دم صبحگاه — برآرد سر از جیب خاشاک راه

ز نکهت بود گرد قصر مکان — عبیر گریبان حور جنان

قبایش نشانیده نقش مراد — ز والای خود چون سپهر شداد

صفاسے که میجوشد از بام و در — بود فرش راهش فروغ سحر

ز آهک رسانید چندان صفا — که خورشید دارد هوای ضیا

اگر آب و آتش کند اشتلم — ندارد زبان صورت هفت خم

فروغ چراغان شبهای تار — ز شمع کواکب برآرد شرار

به نقاشی نقش پرواز چین | بود چین در آغوش این سرزمین

در آئینه رخساره آتشین | چو شمع است در آب حیرت کمین

ز نیرنگ گلهای نقش جدار | بدامان نظاره ریزد بهار

بهارے که در باغ امکان بود | همه صرف این کاخ و ایوان بود

روان آب میگردد از شیشه بار | زند مرغ هم بال در مرغزار

گهی اشک از چشم بلبل چکد | گهی خوی ز رخساره گل چکد

ز جور رشیدن موجهٔ جویبار | تری سر برون آرد از آبشار

بود فاخته را دگرگونه حال | نفس گشت طوق گلوی خیال

ز رعنائی قد سرو بلند | کشد ناله ها قمری مستمند

گل و لاله بر روی هم ریخته | بهاران قیامت بر انگیخته

اگر خار در پهلوے گل خلد | بگوشش فغانهاے بلبل خلد

بپاے درختان پر برگ و بار | ثمر ریزد از جنبش شاخسار

بهر گوشه اش سازد برگ نشاط | بهر جانبش مایهٔ انبساط

ز تعمیر او رنگ چون ریختند | بکنج صبح عشرت بر آمیختند

بسا از تمناے دلخواسته | بود همچو فردوس آراسته

شود قصر گردون اگر ریزه ریز | نجنبد بناهایش از رستخیز
رود گر کسی زین سرا سرور | چو آدم نیفتد ز فردوس دور
دگر سبز بختی بیاورد روی | نچیده گل از گلشن آرزوی
بشرق و بغرب و جنوب شمال | هوا راست کیفیت اعتدال
هوایش بود نشهٔ عیش دل | بود آب او مستی آب و گل
بهر گلشن او بهار طرب | بهر محفل او نگار طرب

بهندستان روزگار درجه و دقیقه هاے اقالیم بزیجات متاخرین
بینند آنکه تعقل کرده اند همین دقیقه بتقویم زمانه نگاشته اند که اکثری از
بلاد دکن بخط استوا اقربی داشته اند فیض فصول اربعه
بقطعات ربع مسکون را نخرّمی بهار در اوقات معین میرساند۔
اما باغ و بساتین بلاد دکن را نشو و نمای هشت فصل هشت بهشت میگرداند
ضعف واستیلا صیف و تشادل برگے نمیخراشد وطغیان تسلط باد
عصف اضطراب خاطر گیاه ضعیف نمی تلاشد ۔ زمینش چندانکه آب میکشید
باران رحمت باری گران عنانی نمیکند و غنچه و گلها هر قدر که اساس
شگفتگی نهد انقباض پائیز بر لبش قفل پژمردگی نمیزند ۔ زمینش

از تازگی و سیرابی آب و هوا قوت نموی دارد که اگر شاخ خشک شعله را
در آغوشش نشانند برنگ نهال تازه سرسبزی میگیرد - و اگر ریشهٔ
سوختهٔ برق را در نزهتکدهٔ خیابانش دوانند مانند تار سنبل نشو و نمای پذیرد
خمیر خاک پاکش از جوهر جان است و آب زلالش بخاصیت آب حیوان
ساغر کالبد آدم اگر از خاکش میر بختیند در دفانهٔ نشئیش بمیگردید -
و اگر لب لعل مسیحا بزلال روح پرورش سیراب میگردید از تشنه کامی تبخالش
عقیق آفتاب نمیدوید بهواداری نسیم سحرگاهیش از موج نفس طول حیات
خضر پیدا و بتر زبانی خوشگواری آب زلالش کام جان از حلاوت آب زندگی
بهره ربا - موج نسیمی که در فضای گلزارش اهتزاز نماید رشک نکهتش در زلف
لیلی پیچ و تاب پریشانی می افگند - و گردبادیکه در عرصهٔ هامون دلکشایش پا میکشید
از حسرت سرسبزیش در سینهٔ سرو سهی نفس میشکند - اگر شعلهٔ وجود ابلیس از آتشکدهٔ این
سرزمین تواضع سرمیکشید غیر وضع هوا عجز نمی تراشید - و اگر گل وجود آدم بآب پاک این بهشت نعمت
سرشته میگردید در مزرع طینتش تخم معصیت نمیدمید - خوگرمی اعتدال
هوایش بسان حرارت غریزی سرمایهٔ حیات افزائی - و سرشم اختلاطی
آب و خاکش شکسته دلان را بتاثیر مومیائی - بدلکشی توصیف هوایش

ز نسیم نفس را لقمهٔ اعتدال - و برطب اللسانی آب گوارایش کام دهان را لذت یابی آب زلال -

نظم

هوا از دم معجز عیسوی
بود مایهٔ عیش عمر نوی

جهان خاک شد از هوا آبیار
که سیلاب جو شد ز موج غبار

ز جوشش رطوبت بود بهر نم
تلاطم بگرداب نقش قدم

ز نشو و نمای خاک و ارد شاه
چو شبنم دل ذره در موج راه

هوا لیقش چو معجز بیانی کند
لب غنچه رنگین بیانی کند

کسی گر ز آتش رباید نفسی
ز مغز و سر جان ندارد غمی

رسد جرعه اش گر بخضر حیات
نجوید دگر ز آب حیوان برات

کسی کز پی آب حیوان شتافت
تبارکیش جست و لیکن نیافت

اگر در سواد دکن آمدی
پس از مرگ جانش تن آمدی

خضر جرعه خوردی زان آب پاک
نیاشد تنش را نیازی بخاک

ولیکن چو گرد بیابان و دشت
سیه سواد جهان را نوشت

ازین آب اگر جرعه می‌کشید
ز سرگشتگی ها همی آرمید

بفیض لطافت فروشی آب
تراشید آئینه شکل حباب

رطوبت چنان است در کوهسار | که چون رشحهٔ قطره غلطد شرار
شود زاهد خشک اگر گوشه گیر | بطوفان بغلتد ز موج حصیر
بهامون اگر قطرهٔ شبنم است | بسر جوش طوفان یک قلزم است
ز تحریک باد جنوب و شمال | سوادش فشاند گل اعتدال
بهر گوشه از اهتزاز هوا | بطبع جماد یست نشو و نما
شود ملبس تازگی بهار | هوس میکشد دل سوی لاله زار

چون از بیان خوشگواری آب این لطافتکده نهال طبیعت نشو
ونماے خرمی گرفته — واز حدیث اعتدال هواے
این نزهتکده غنچهٔ دل شگفتگی پذیرفته — دامن یکمرزنی ها
شوق بهار مشرب بی خاطر آرزومند را تماشاکدهٔ گلهای [illegible]
[illegible] غنچه ذوق نظارهٔ نیرنگی های بساتین این سرزمین
گریبان طاقت میدرد — اگر سیر بهارش سیر نتوان
دید باندازنگاهی از تازگی خیابانی چشم را آب توان
داد و بدماغ تمنا منت بوی چندین گل توان نهاد —

زهی گلستانی که اگر نسیم جنبش دم اعجاز مسیحائی گل کند غنچهٔ خاطر پژمردهٔ لالن

بخشاند — وجهی بوستانی که اگر شمیم خیابانش جوش بهار زند دماغ خشک
مغزان از تازگی طرف نه بندد — زورق هوس شیدائیان بهار از جوش
ریحان شباب شاهدان چمن هر سو بطوفان عالم آب افتاده — و طغیان فیض وشئ
رنگ حسن لاله رویان گلشن دماغ سودائیان رنگ و بو هر جانب بسیلاب جنون
داده — سر تماشا نوردان سبزه زارش از سودای تماشای شهر سبز خیالی
و طبع اخگر به پیراهنان شوق گلزارش از هوای سیر آتشکدهٔ بهار فریادی
افسرده بالی — از غوغای حسن سبز رنگان لیلی وش چمن سر در هوایان بهار
شهر بی را شور جنون مجنون وار در سر پیچیده — و از غلغل جمال نوخاستگان
شیرین منش گلشن در دل رنگین خیالان نیرنگی طلب فرهاد آسا شورش عشق
بالیده — ساقی نسیم بدماغ رسائی سرخوشان چمن هر نفس ساغر گل بگردش
می آرد و باده فروش بهار بسرور بخشی خمیازه نگاران گلشن از سر مینای
سرو هر دم پنبه میبردارد — بگلاب افشانی شمیم ریحان و سمن مشام تردماغان
چمن در عرق بهار غوطه زن — و بغالیه سائی روایح نسرین و نسترن دماغ
بهار آیین شاهان گلشن خفته بوی ختن — بشکن پیرائی صباطرهٔ آشفته شمشاد
رشک زلف تابدار سلسله مویان — و بگلگونه کشئ نسیم رخ شبنم آلوده گل

روکش چهرهٔ عرق افشان بهشتی رویان بساغر ہمایی گلہا بہار راہرسواز
انداز بیخودی سیاه مستانه درپای نازک نہالان غلطیدن و باختلاط امزاجی
صبا نامیه را هر گوشه از وضع شگفته رویی هوا دارانه در طبیعت گل وریحان
ریشهٔ الفت دوانیدن بکشاکش نشو و نما ریحان از آغوش سفال زمین
بیرون جسته - و بهجوم آوری شگفتگی و خرمی سبزهٔ پیاده بیرون
باغ نشسته جادهای روش خیابان همسلسلهٔ راه عمر خضر والیاس
و بوتهای گل وریحان برنگ کواکب ثابته بیرون از حیز قیاس گرمی رنگ
لالهٔ لعل فام خال رخسار گلعذاران را سپند مجمر بیتابی گردانیده و خرمی
سبزهٔ زمردگون خط یاقوت لبان را بسوختگی دود آه حسرت رسانیده
رنگ شقایق نعمانی نقش پر طاوس را بداغ رشک واداشته - و بهار گل
دارغوان گرمی رونق گلزار ابراهیم را بسر و گذاشته - گلبن این
گلزمین از برداشت نشو و نما چندان قامت برافراخته که بهوا
آشیانه بندی شاخش بلبل سدره پر انداخته - برکف طوبی خط
غلامی نازک نهالان رعنایش - و بگردن سدره طوق بندگی تا جدارانِ
قلمرو فضایش - از رشک سائی زلف سنبل سنبلِ زلف نمایه مویالی

...غوشش پیچیدن و از حسرت تازگی خط بنفشه بنفشهٔ خط بهشتی رویان را
گره گردیدن ماشطهٔ صبا بشانهٔ مژگان نرگس آرایشگر زلف سنبل ـ
و زرگر بهار بوشاح الوان غنچه ها حلی بندیکر گل شبنم افشانی هوا در بناگوش
عروس چمن عقد مروارید آویخته و رشحه چکانی موج جویبار بپای شاهد
گلبن خلخال گوهرین ریخته ـ ابکار غنچه ها بصد تبسم زیر لبی عشوه ساز دلربائی
بلبل و بوالهوس نرگس بهزار وضع فریب محو نظارهٔ شاهد گل ـ
از آتش رشک لاله ها مشکین خال عذار گلچهرگان افروخته زغال و از
شرم رنگ ارغوان لالهٔ شفق سرجوش سبزینگان غرق عرق انفعال
ساز بر و دوش زنبق لباس زعفرانی و زیب تن شاهد گل پیراهن
ارغوانی ـ جادو زبانی سوسن سوسن زبانان چمن دلربائی را
در دبستان مشق خاموشی گذاشته ـ و کرشمه ریزی نرگس نرگس
چشم جادو نگاهان گلشن خاطر فریبی را در حجاب حیرت داشته ـ بوضع
رعنائی گل قحبه زبان سرزنش سوسن هردم دراز ـ و باندازشوخ چشمی نرگس
لب های خاموش غنچه سرزمان باز ـ در سواد کدهٔ شب داغ لاله ها شرارهٔ
سنگ خاره را جلوهٔ کرمک شب تاب ـ و در تجلی کدهٔ روز

بیاض یاسمن مرغ زرین تهپر شپیره وار بیتاب بتلاطم جهیزی بحر شفق رنگ گل کشتی هلال طوفانی وبطغیان انگیزی فوارهٔ نوای بلبل حباب آسمان لطمه خور سرگردانی باعتدال افزائی هوا طرهٔ مشوش بید مجنون بر دوش خرمی جمعیت فروش ومیخانه کشائی بهار ساغر چشم نرگس مستی چشم لیلی دوش بدوش عطسه کشائی شمیم روح پرور غنچه های شگفتگی آماده از دماغ خشک زاهدان یبوست زهد بیرون داده بوتهٔ گلبن از شوشهٔ طلائی گل زر خیز وشاخ درختان از قبضهٔ سیم شگوفه سیم ریز - سرو از رگ گردن نشو ونمای طبیعی بار احسان برداشت قوای نامیه بگردن نبرداشته وسبزه از رعونت سبز بختی ذاتی خرمی و آبیاری فیض سحاب را در تربیت مسلم نه پنداشته - گلشن از گردش پیالهای لاله طرفه میکدهٔ گلگون ایاغی وچمن از جوش شراب رنگ گل وارغوان میکدهٔ تازه تر دماغی - از عکس سبزهٔ ریحان موج جویبار گندنای لاله فشان بموج خندهٔ نوشین گل گوش صدف سرچشمهٔ آب حیوان وشعلهٔ آتش نوای بلبل غنچه های آب جویبار چراغان لالهٔ نعمان - مرغابی حباب اگر از موج جویبار رشته برپانمی بود -

از اهتزاز هوا الطیران بال می‌گشود و بزخمه زنی حباب تار موج جویبار
نغمه انگیز و بتیر دستی تحرک نسیم ساز آبشار نوا خیز - بشعله افروزی
گلهای آتشین رنگ شهپر عنادل بال سمندر گردیده و با آتش جوشی
لالهای آذرگون از بیضه فاخته مرغ آتش زنه سر کشیده هنگام تماشای
لاله زار تا رنگاه تماشائیان رگ یاقوت رمانی و دم نظاره قطرات
شبنم چشم نظارگیان صدف گوهر غلطانی درختان را از حزمه
اوراق تازه خلعت نوروزی در بر و شمایل را از شگفتگی گلهای الوان
دستار مشوش مستانه بر سر - از نکهت سنبل در دماغ گلستان سودای
سلسله جنبانی جنون پیچیده و از رائحه بنفشه در مزاج بستان ریشه
شوریدگی بالیده از پرتو شمع لالها شبستان بخت گل شب بو روشن
و از فروغ سپیده سحر رنگ نسرین و نسترن روز سیاه ریحان سپید
بختی آبستن نسیم خنده گلشن اگر سوی بدخشان آید غنچه لعل از شگفتگی در آغوش
سنگ خارا نگنجد - و اگر کاروان شمیم ختن در چمنش بار گشاید باد صبا
با نکهت یک غنچه بهم پله اش نسنجد - طوفان رطوبت شبنم
تا کمر گل رسیده و موج سبزه تر تا کشتی آشیان بلبل سر کشیده

از جلوهٔ رنگ گل آتشی گلشن آتشکدهٔ بهار و از عکس لعل گل فرنگی چمن شعله زار
از قطرات شبنم گلستان معدن لآلی شاهوار بهم رسانیده و از شوق تماشای
زر گل بستان گنجینهٔ زر جعفری عرض گردانیده فاخته بصد اصول فاخته
آهنگ زن نشاط و هزار دستان بهزار دستان دستان سرای
انبساط - نوای نی شاخ درختان گلستان نیستان و بموسیقی
مرغان بستان شورستان بهوای پروانگی شمع لالهٔ گل پروانه ماهتاب
هر شب بال جنبان و بشوق جلوه پرستی گل آفتاب حربای آفتاب
هر روز رنگ رخ گردان بهار لطافت سایهٔ گل ابریشم ادیم زیبا
گلریزان ساخته و خرمی سبزهٔ زمردفام در فضای جهان فرش
مخملی انداخته نافرمان بفرمان قهرمان بهار بسریر چمن مرتبهٔ نشست
و صد برگ بسان میگساران بهواداریش کمر بسته عاشق گل مشکین از نسیم
مستی وضع تغافل و دل لاله قدح پرست خون کرده و شاهد گلنار قامت
بجلوهٔ آتشینی از نهاد ریحان دود برآورده

نظم

تعالی الله چه جوش بهار است	که هر گل یک گلستان در کنار است
بهار از شوق گل وا کرده آغوش	ز مستی خویش را دارد فراموش

بهشت عیش رنگ بهار و باغ است / جهان از نکهت گل تر دماغ است

هوس را از تماشای نکهت و رنگ / نماند از بهر سیر گلشن آهنگ

کواکب از بهار خنده گل / قدح پیمای جوش نشئه گل

بهار آید بوضع می فروشان / رساند می بجام باده نوشان

ز رنگ آتشین لاله و گل / در آتش غوطه خورده بال بلبل

تبسمهای گل خمیازه ذوق / ترنمهای بلبل مستی ذوق

[illegible] هر حباب از بس که [illegible] بهم زد / بجنبش رنگ طوفانها دگر زد

بجوش رنگ گل اندر رگ گل / رسانیده است جوش موجه گل

بچشم حسرت هر عندلیبی / رسید از آب رنگ گل نصیبی

بسیر این گلستان رفت از خویش / نظاره از چشم نرگس تا قدم پیش

گل از اندرین گلشن شگفته / [illegible] عالم خنده زیر لب نهفته

نهالی گر درین گلشن دمیده / بهارش بر نمو سبقت گزیده

گدا را دستگاه عیش دادند / بمشت غنچه چندین زر نهادند

بشوق وحشت گلزار است سیماب / شرار از رنگ گل چون کرم شب تاب

شفق سر جوش رنگ لاله زارش / ارم خفته در آغوش بهارش

درون لاله داغش نقش بسته — که هندو بیت در آتش نشسته
شد از سرگرمی نیرنگی باغ — دل لاله چو شمع سوخته داغ
بود از شعلهٔ چنار گلشن — شبستان باغ چرخ روشن
گل صد برگه را اختر خیابان تافت — که باغ از سایه اش رنگ طلا یافت
بهار خندهٔ گلهای صد برگ — زرنگ زر شود اوراق صد برگ
ز عشق باغ دارد رخ خیری — هوا از نقش رنگ زرّیری
بهر سو بست گلهای فرنگی — طلسم نو بهار لاله رنگی
چنان جوشش بهر لاله خورشید — که سنگ تا یار گ یاقوت گردید
ندارد عندلیب از شکوه راسنی — ز سیماکی لطیف گل گرانی
نهفته نو بهار عطر آگین — بناف مشک دانه نافهٔ چین
چنان دارد هجوم افواج لاله — بود جوشش رم خیل غزاله
بفیض خضر می سبزه در آب — چو طوطی سبز گردد بال سرخاب
ز جوشش انگبیزی خون گل تاک — بود لبریز از صهبا خم خاک
چه ساقی نرگس از مستی بهاده — بدست خویش زرین جام باده
چه جامی جام صهبای شفق جوش — چه باده باده مستی در آغوش

بهار ازبسکه درمینا نهفته | حباب می برنگ گل شگفته
بهر سوئیست درچشم تامل | گلستان درگلستان لاله و گل
خس و هر خار وار دگلفشانی | کند صحرا و هامون گلستانی
برنگ سرو میاز و طربناک | خرام گرد باد عرصهٔ خاک
به نقش عمه نظاره تمام است | گل رعنای اینجا صبح و شام است

ازانجاکه هر میوهٔ این چاشنی کدهٔ بر شاخ هر موسم نومید
و هر ثمرهٔ تازهٔ این حلاوت کده بکام ارباب ذوق
لذت شیرینی حیات تازه میدهد طوطی ناطقهٔ آهنگ
شکرشکنی توصیف برخی اثمار دارد - و فواکه گفتار
رطب و یابس برطبق عرض میگذارد تا سامعه کارکام
وزبان سازد و دیگر میوجات جهان ازچشم اعتبار ذوق اندازد

تاکش از ریشه دوانی سرور در مغزگاو زمین میخانهٔ مستی چیده که بار گران
جهان بدوشش سبک گردیده و انگورش ازعروج رسائی نشهٔ دماغ
فلک را چه لا لکدهٔ خود پرستی گردانیده که از وضع سرکشی پاشیش بزمین
نرسیده مینا از پرزوری صهبایش برنگ طوطی بال می افشانده

وساغر از طوفان سرجوشیش مانند کاسهٔ گرداب مدام بگردش میماند
اگر قطرهٔ می زلالش بکام خوابیدگان خرابات عدم ریزند باهنگ
رقص هستی مستانه برخیزند افشردهٔ غوره اش چاشنی شهدناب
رسانیده وشیرهٔ انگور رسیده اش لذت آب حیات را در
روز سیاه نشانیده رشک صاحبیش در چشم فخری غوره کرده -
وحسرت ریشهای بیش دل عسکری را بخون پرورده ازنشئهٔ مهر تاکش
رگ وپیهٔ مغزستان چه لالکدهٔ خون هشیاری وازکیفیت دماغ
آرائی شرابش دل سرخوشان خم بادهٔ ادراک سرشاری انار در
چشم جوهری مقدود در جلیست پر از دانه های یاقوت آبدار بلکه حقهٔ زمردین
ست مملو از شرارهای آبدار - معدن یاقوت رمانی بروبهائیش
منت از زیدن میکشد دکان بدخشان به نثارش از ارج خویشی پایه
برتر می نهد - دانه هایش لآلی شاهوارست باده پرورده بلکه ثریا بست
در رنگ شفق غوطه خورده - گلگون سرشک عشاق اندکه ازگرمی جگر
تفتگی درآغوشش هم گره بسته اند یا لخت های دل خون گشته اند که
از راه سینهٔ رفیش تا بیغولهٔ چشم شوق خوش نشسته اند نغزک لغزک که

لبان بهشتی رویان شیرین دهن گاهے از گریبان پیرهن سبز سر میکرد
و گاهے برنگ سبزنگان شیرین ادا از نیرنگی ناز لباس سرخ و زعفرانی
زیب بر و دوش دارد انداز سادگیش ریشه محبت در دل بیدلان
میدواند وضع شیرینیش مذاق نظارهٔ تلخکامان را حلاوت آمود
میگرداند دم تصور لذت شیرهٔ آب دهنش نوشگواری آب حیوان
طوفان زا و هنگام خیال حلاوت شربت چاه ذقنش مزهٔ شهد ناب
چشمه کشا - حب نبات با دانهاش پیوند جانی دارد و آبحیات
با شیرهاش خوشگمی روحانی - دم ذکر شکر گفتاریش منقار طوطیان را نبد گردیدن
و وقت بیان شیرین زبانیش کام ذوق را بموج حلاوت کوثر و تسنیم
پیچیدن گاه برنگ طوطیان سبزبال در آغوش قفس زمردین
رنگ آشیان اقامت ریخته و گاهے مانند تذرو آفتاب پیوند
رشته مهر سبز باغ از دل گسیخته با وجود کوچک دلی وضع
بزرگ و صلگیش دل بزرگ و کوچک را نواخته با وصف شکسته
رنگی حسن ادای شیرین حرکاتیش سرخ رویان معرکهٔ شیرین دشی را
زرد روے ساخته از آئینهٔ سیمای زعفرانیش جوهر نشان

بیدلی جلوه گر - واز نسخهٔ رنگ ارغوانیش مفهوم خون شدن

دل پیش چشم اهل نظر - دم ترشروئی او دندان طمع بوالهوسان

معذور کند گردیدن - وهنگام شیرین زبانی او لب دهان

تنگکامان را با آغوشش هم چسپیدن - از اعتبار برخورداری بدولت

مولائی میرسد - واز افتخار سبزبختی به پایگاه ابنیائی میرسد -

ناشپاتی را چون حب نبات بشیرهٔ حلاوت پرورده اند -

و بشیرین سازی کام ارباب ذوق مملو بریز هاے قند کرده اند

سنگین دلی این سیب ذقن دل بیدلان را خون گردانیده - و

شکر فروشی این شیرین دهن حلاوت بوسه سیب ذقن لعلش در

لبان بکام هوس رسانیده از شرم لذتش حب نبات را بسیاق الا

آب گردیدن - واز غیرت چهره برافروختگیش رنگ رخ سیب

سمرقندی گرم آهنگ پریدن - بطوفان انگیزی رنگ آتشینی

شفتالو خلیلی مرد بسیل آتش رسیده - و بموج خیزی جوش طوبتش

کار آبی آبی گردیده - از اندیشهٔ فشار آغوش لب خون جگرش احرام بند

برنج دویدن - واز تصور سخت گیری پنجهٔ مژگان خورشید آئینهٔ [illegible]

برنگ شبنم محو از هم پاشیدن - کیمیا ساز مهر طلای زرد الورا
در بوته گداز تب و تاب گذاشته برمحک ذایقه شوق روزگار میزند
و بسد جوش رنگ این ترنج معصفر لذّت صفرای غم بوسه ترنج غبغب
شیرین ذقنان میشکند - بچه گان زمی شاخش گوی خورشید را بهر
غلطانی و لطیبا پنجه فشانی موج رنگش رخ سیب قمر را داغ رسانی در آغوش
پستش دانه های خشخاش لذت انبار - و در استخوان پهلویش مغز
حلاوت سرشار - بجائیکه بیان حلاوت کیله نقل گفتار شود دهان ذوق لب دو ها را
از خمیازه پیرای حسرت چاشنی قند مکرر فارغ دارد - و بمقامیکه مزه شیرینیش شیرین
ساز کام اظهار گردد زبان شوق از گریبان دهن هوس حلوای بدید و بهر سر می آید
باهنگ استقبال لذتش لب شیرین دهانان محو آغوش کشائی و بعزم سجده نیاز
حلاوتش ابروی ماه نو مجبور وضع جبهه آرائی هلال ابروان بصد بن دندان مهر
آغوش لبش در گیرند و منت لذت بوسه می پذیرند و شیرین دهانان بهزار
هوس کام جوئی از حسرت لبش می میرند و از حلاوتش چاشنی عمر دوباره میگیرند به از تحرید
تشنی قبا بار علایق از دوش دل انداخته و بهای سبکروحی مانند حباب قالب تهی ساخته -
هر که بر صبح عارض صبحش چشم بکشوده روی بهی ندیده و کسیکه از بن دندان شوق بوسه دهن

شیرینیش تر بوده پیوسته لب حسرت گزیده اگر آفتاب رخ نارنج
چهره پرواز خاور باغ نگردد حسن گلوسوز شاهدان نورس غازهٔ سرخروئی
نگیرد و اگر گرمی جلوهٔ آتشینی او جگر گداز نشود نارنج خورشید سوز اثر
عشق نه پذیرد موج رنگش به پنجه مالی نارنج مهر بازوی شاخ ستون
کرده و فشار غیرت نزاکتش دل نارنج ماهتاب خون کرده اگر
امید وصال این آتشین عذار دست بر سینه نهد دل بیدلان بیان
آبی آب شود و اگر شربت دهن این نوش لب بکام آرزو بهره دهد
شهد عمر شیرین مشربان تلخ تر از زهراب گردد ترنج معصفر نکوے
طلای دست افشار پرویز عهد یکدلی بسته و رنگ چهرهٔ زعفرانیش از
جلوهٔ مفهوم صفراء فاقع لونها تسر الناظرین صفراے غم مفلسی شکسته ماه کنعان
کف از ترنج باز نشناخته جلوهٔ حیرتش و زلیخاے روزگار هنگامه
آراے تصور صورتش بافسانهٔ شیرینی بادام شیرین رگ خواب
بادام چشمان شیرین تر از انگبین و بچشمک زنی ادای دلنشین ولیلایش
از چشم غمزه آفرین شیرین تارشگی روغنش از مغز مجنون نهادانگی
بیوست جنون بدر چیده و چرب و نرمی زبان مغزش بشیرین گفتار

چرب زبانان چرب‌بیده پستهٔ شیرین دهن که از تبسم نمکین شوری در جهان انداخته بوسهٔ لب شکرین مذاق سینه ریشان عشق را نمکدان لذت ساخته عنابه را از غیرت تشبیه لب پسته دهنان آتش بجان افتاده و فندق سر انگشت نگارین دستان از غم همسریش خون دل بیرون داده از ریشهٔ دوائی رطوبت نارجیل مغز زمین دل پیرایه گرفته و از سیل کشائی آب حیات شیرش کشت حیات خضر شادابی پذیرفته

اگر بنگری خوشهٔ تاک را
نه بینی ثریای افلاک را
بشوریدگی میکشد سر ز خاک
چو رگهای منصور رگهای تاک
چو چشم پری مستیش در کمین
چو پستان سرش در کنار زمین
رگ تاک چون رشتهٔ نالهٔ
بود دانه اش جام تبخالهٔ
بماند از مستی چشم پری
کند باده اش هوش غارتگری
نم رشحهٔ او ستون هداب
بود دانه اش مردم آفتاب
نه انگور در چشم بینا دل است
ز سر جوش مستی سراپا دل است
نی لعل گون در دلش موج زن
چو خونابه در زجاج بدن
قدح را ز او چشم پیوسته باز
صراحی دهد دل بچندین نیاز

دل چشمه از و حامل راز شد ‏‏ | ‏‏ چو افلاطن از هوشش ممتاز شد
گهربار از وی زبان بیان ‏‏ | ‏‏ گره تا فشاند بیان زبان
بیا لای شاخ انبه دلپسند ‏‏ | ‏‏ بهشتی ست بالای سرو بلند
بود از درختان بالیده شاخ ‏‏ | ‏‏ یکو چک دلی همت او فراخ
زند جوش از گرمی آفتاب ‏‏ | ‏‏ درون دلش شربت شهد ناب
ز شیرینی عمر دارد برات ‏‏ | ‏‏ بجامش چو خضر است آب حیات
گهی باشد از شوق آتش بجان ‏‏ | ‏‏ چو رخساره آتشین بتان
گهی روی خود زعفرانی کند ‏‏ | ‏‏ گهی چهره را ارغوانی کند
چنان میدواند بجان ریشه را ‏‏ | ‏‏ که شیرین کند مغز اندیشه را
دهان و لب اوست شکر فروش ‏‏ | ‏‏ ولش داشته مغز لذت بدوش
بود کیله از بسکه شیرین زبان ‏‏ | ‏‏ زدل میبرد یاد شیرین لبان
رس عشرت عید بر روی هم ‏‏ | ‏‏ هلال اند چندین به پهلوی هم
گهی خضر آسا بود سبز پوش ‏‏ | ‏‏ گهی زعفرانی قبایش بدوش
به طفلی ز پیری کند آرزوی ‏‏ | ‏‏ میانش خورد تاب همرنگ موی
چو بر پیکرش ضعف پیری رسد ‏‏ | ‏‏ چو ابروی خوبان به خم تن دهد

رسد خوبی‌اش چون بکام زبان — دهد لذت لعل شیرین لبان

بود دانهٔ نار را از دهام — شرر وار در حقهٔ سبز فام

فتد سایهٔ او اگر بر زمین — شود سبزه از رنگ او آتشین

بچوگان زنی های شاخ بلند — زند گوی بر هفت کاخ بلند

چنان سیب ترنج بر افروخته — که زو داغ مه بر جگر سوخته

بکام دهن های بوسه شکار — چو سیب ذقن لذتش خوشگوار

چو از لطف رو سوی دندان کند — علاج دل دردمندان کند

بود لذتی مغز بادام را — ز دل برد تلخی ایام را

حیا بهر چشمش بود سد راه — ندارد ببادام چشمان نگاه

زند روغنش جوش از دل برون — یبوست رباید ز مغز جنون

تمر هر نخل چند انکه گیری ثمر — رسد تازه از یکدگر بیشتر

دمد بالا شود حسرت اهل ذوق — نگنجند اندر سبدهای شوق

بساتین بهشت اند در این دیار — ز هر میوهٔ تازه و خوشگوار

ولی گر خیال ثمر یافته — همادم بدین سمت نظر یافته

چه انگور و انبه چه سیب و چه نار — بود میوهٔ فیض پروردگار

بہار جامۂ فرش راہ چشم نظارگیان چمن اختصاصات
یعنی جدخیابان باغ شوق از منع ابرام رنجہ گامی
نوید میرسانذ ۔ وجلوۂ ہمین مشتی گلہائے
معانئے طومار نیرنگی دیگر طول مقال طی میکردانیم

للّٰہ الحمد کہ این مرقعۂ سیاہ قلم نفس سوزی لبواد سویدائی دل
آئینۂ بزم حیرت سرانجامی آصفی نظامی جلوۂ پرواز گرفتہ
وپیکر دلفریب شاہدان معانی بیرنگ آمیزی خونناب جگر ریش
نگار را آرایش پذیرفتہ ۔ جادوئیہائے برانگیختۂ جادوئی خیال
نفسہائی فریاد پرست دعوئی سامری دستگاہی را بادر غبار
خاموشی خوابانیدہ ۔ وتجلی کشائی طور اندیشۂ دل فغان مست
سرائی را در جیب حیرت آئینۂ بسیار خون گردانیدہ ۔ تا
میکدہ کشودہ اند دماغ مخموران سخن را بسر جوشئے مدام ر
وتا این سلیمانی سرمہ مہراس روزگار سودہ از چشم
نظارگیان معنی را بفروغ جاودانی منور گردانیدہ ۔
این وادی را زلال جان لو زدر ساغر ہر نقطۂ محیط سر جوش است ۔

گمگشتگان سواد این منزل را شوخی هر لفظ یک کاروان درا
خروشش - خارهای الفاظ درشت که بجگرخراشی آبله پایان وادی
استعداد قامت دورباش می آراست از جولانگاه روائی عبارات
برچیدم و در کالبد غنچهای مضامین تازه که نفس آشنائی نسیم ملائمت
رنگین خیالان سخن نمیخواست نفس روح پرور دمیدم - گلعذاران
رعنائی فروش معانی که در سرالبستان عدم غنچه نشسته بودند بذوق
چمن سیری اندیشه برخاستند و بمشاطگی بهار مدرکه بهر هفت رنگی
جمال آراستند - دمی که بیتابی شوق نظاره جرگه بست این گلعذاران
بهار فریب چادر نازنینک شاخ افگنده عزم بیرون خرامی گلشن
ضمیر کردند - و از نیرنگی جمال جهان آرا چشم حیرت کمین ارباب
بصیرت را آئینهٔ تصویر کردند - الفاظش چمن آسودهٔ مرغانند که
بزمزمهٔ زیرلبی نشاط دل رنگین خیالان میربایند - و معانیش
شوخ پریزادانند که بادای نهانی آشکارا صبر بتاراجی شیدائیان
سعی نمایند - ادای شیرین عبارات بکام دل تلخی کش فرهاد منشان
چو می شهد رسانیده - و انداز لیلی مضامین بخاطر مضطر مجنون وشان رسیده

جنون یا دلها نیده - هر قدر که شعلهٔ آتش را فروزینه خاشاک دستگاه بالا دو بهاست شرار اندیشه را پنبه زار مغز سرمایهٔ گردون تازیها - و چندانکه قطرهٔ شبنم را تارشعاع خورشید کمند افلاک روبهاست آئینهٔ دل را عکس شکوه خیال دستگاه جلوهٔ لامکان پرداز بها نظم

چرخ گرد انست یک مینخانهٔ صهبای شوق	نیر رخشان بود یک جام سرشار سخن
در زمین کنش گل خار دارد دور باش	نیست بی تمهید رحمت فیض گلزار سخن
بار سنگین مضامین بر ندارد هر خیال	دوش نه افلاک خم گردید از بار سخن
گوهر معنی بگنج سینه باشد بقیاس	ایکه نه د مایه در جیب خرید ار سخن
آبروی گوهر معنی بجای خود بود	گرکه برخیزد غبار از راه بازار سخن
شورش هستی باندازسخن بالیده است	نغمهٔ کن نون امکان است از تار سخن
گر بهار و در خزان حج بشد ز باغ روزگار	بلبل ذوقی نه لب بندد ز تکرار سخن

نخستین سرجوش بادهٔ لفظ و معنی که در خمخانهٔ سخن طوفان بر انگیخت پیر مغان خیال (ظهوری) میکده آشام معنی بساغر مدیح (ابراهیم عادل شاه) ریخت که بوی کیفیتش نو رسیدگان بزم سخن را سرخوش سستی مدام دارد - و کیفیت بر زور یش خم گستان

معنی را از خمار تمنای همیشه تر دماغی بیرون می آرد - بترانه سازی
مطرب زبانش نفس جادو آهنگی باربد کلان در سینه شکسته - وگرم
آهنگی ساز بیانش شعلهٔ افسون نوائی نکیسا نوایان بغبار سرمهٔ خموشی
نشسته - دم خیال ملاحت کلام نمکینش زخم دل ارباب ذوق مصروف
آغوش کشائی - وهنگام تصور حلاوت سخن شیرینش لب و دهان
اهل شوق محو لذت شکرخائی - از نافه کشائی زلف لیلی نثرش خیال نکهت
زلف عنبرین لیلی روشان موی دماغ معنی سلسله آرایان - واز شکر
شیرین نظمش اندیشهٔ شیرینی طبیعت ابروی شیرین منشان رگ تلخی مذاق مضمون
حلاوت ربایان - سواد کاکل سطور نظمش دستگاه تشویش زلف لیلی
وبیاض بین السطور نثرش سرمایهٔ بیتابی برق تجلی - بدگرمی خیالش
صریر خامه را صولت صدای صور سرافیل - وبه نیروی اهتزاز طبعش
مضمون نامه را شوکت رسائی بال جبرئیل - کمان کش فکرش به نیروی
بازوی طبیعت کمان روئین معنی [illegible]ان برکش کرده که فولاد بازوان
دعوی سخن کمان انداختند - وقادر انداز فکرش چرخ چنین
روش سخت بقبضهٔ قدرت آورده که پرتابیان آنا بجگاه معنی

از چاشنی گردنش رنگ رخ باختند — سیاه خیمه الفاظش از حسن لیلی و شان معنی جلوگاه قیامت کاری — و محلگاه عبارانش از جمال سلمانزادان مضامین جرگهٔ دلشکاری — گلبانگ صریر خامه اش هوی مستی سر خوشان بزم طرب شکاری سخن — و بوی جیب نامه اش عطر نازکی دماغ رنگین مشامان بهارکدهٔ هر فن — اگر قطرهٔ نقطه ایست بدستگاه یک عمان سر خوشیست — و اگر گلبرگ لفظیست بسازو برگ یک عالم بهار فروشی

نظم

تا گل معنی ز شاخ کلک فکرا و چکید
بلبل شوریده بیرون ریخت از منقار گل

از طبعش تا چمن زار معانی پرورد
خنده ریز غنچه او همچو یک گلشن از گل

با صریر کلک و اعجاز روح الله بود
زاهتزازش آمد از خواب عدم بیدار گل

از بهار فیض طبعش در دبستان چمن
سبق نیرنگی همیشه میکند تکرار گل

منفعل از رشک وضعی غنچه ان کی همی شد نی
گر ز آب ابر کلک او شدی نمدار گل

گر کند در یوزهٔ نور طبع روشنش
چون گل خورشید گردد چشمهٔ انوار گل

در گلستان خیال او ز خشم حاسدان
غنچهٔ پیکان میرساند گل کند سوفار گل

گر گل معنی رنگینش نه بیند یک مژه
افگند فصل بهار از گوشهٔ دستار گل

شاهد طبعش کند گر میل گلگشت چمن | زیر پای او فشاند درهم و دینار گل
گلشن دیر و حرم از ذوق او وار دبهار | چون گل تسبیح رست از رشتهٔ زنار گل
بسکه گلهای معانی ریخت در باغ سخن | نوبهار طبع او کرد است بی مقدار گل
گر مشامت آرزومند شمیم معنی است | از گلستان خیال او توهم بردار گل

دوم دماغ رسیده بادهٔ سخن پیمائی صهبائیست که همعنان گردش قلم مستانه رفتارش هزار میکدهٔ معنی میدوید — وگاه شور آمد سیل نشئهٔ مضمونش کشتی هوش دریا کشان سخن باستقبال طوفان بنجودی میخرامد بذوق مدح ابو ظفر بهادر شاه چنان آب مرد افکن معنی در جام مشکین ریخت که کشاکش سرمستیش شیرازهٔ اجزای حواس خم آشامان رنگ از هم گسیخت از جلوهٔ آبداری جواهر ریزه اش عرق انفعال را بجبههٔ گوهر نشستن — واز رنگینی مضامین بهار فیض رنگ یاقوت رمانی را چهره شکستن — یوسفان کنعان خیالش عزیز مصر جانها — وبتان سومنات افکارش غارتگر شکیب ایمانها — برق شوخی دنبالهٔ گرد ریزادان الفاظ دلنشین او — وبهار رعنائی فرش راه شاهدان معانی رنگین او دودهٔ مرکبش سرمهٔ چشم غزالان ختن — ولیقهٔ مدادش کاکل شمع وادی

ایمن - سواد و بیاض کتابش آئینه دار بهم آغوشی لیل و نهار - ولمعات انوار معانیش بهم مطلع شعله های تجلی زار - رشحهٔ قلمش از محیط دستگاهی مضامین طوفان جوش - وشعلهٔ فکرش از تجلی سرمایگی معانی طور در آغوش - اگر از دستگاه قطرهٔ تر زبان دیده عمان در غبار ساحل خشک کناری نشست - واگر از سرمایهٔ ذرهٔ افسون روشن بیانی دمید چهرهٔ اعتبار خورشید تابان شکست نظم

کلک او تا شانه در آب معانی وا نشستی — داشت جمعیت از زلف پریشان سخن

تخم مضمون های تازه ریخت در کشت زلال آتش — جودت طبع روانش بود دهقان سخن

عرش فرسا دوش اوج آسمان معنی است — پایه از طبعش چنان دریافت ایوان سخن

جرگه می بستند از شوخی بصحرای ورق — [illegible] کلکش غزالان سخن

از نم فوارهٔ فیضش چو طوبی سر کشید — [illegible] تازه در خیابان سخن

شمع طبع او ربوده از فروغ جاودان — ظلمت الفاظ تیره از شبستان سخن

از بهار تازهٔ شاخ نهال کلک او — یک چمن گل ریخت در جیب گریبان سخن

خضر فیض طبع او در کام معنی تشنگان — چشمه سار ریخته از آب حیوان سخن

سفرهٔ معنی خلیل طبع او چیده آسمان — [illegible] سخن

در گلستان مضامین از صفیر جان فزا | بود طبعش عندلیب معجز الحان سخن

ذوق او جان در میان باشاهد معنی نهاد | طبع او کرد است جان خویش در جان سخن

گوشوار جوهر اول شد از رنگ قبول | جوهر معنی که طبعش جست از کان سخن

در سواد اعظم معنی پی عرش شکوه | بود از عرش دماغش تخت خاقان سخن

تا که از دانش عنوان گشت منشور کمال | مهر عقلش داد آرایش بعنوان سخن

گوی معنی برد از جولانگاه پیشینیان | در کف دل گرچه دیر آورد چوگان سخن

سوم کلیم طور معنی پروری زمهر لیست که شمع وجودش سرمایهٔ فروغ بزم سخن است — و سرگرمی شعلهٔ خیالش در فانوس اعتبار پیشینیان برق افگن است — به تیره نمودن دل ساحران خامهٔ اعجاز صریرش کار هیبت عصای موسوی کرده — و نخیره کردن چشم منکران از جیب طبیعت ید بیضای سخن برآورده — از فروغ طبعش عرصهٔ هیچ هند و دکن وادی ایمن گردیده — و از جلوهٔ تجلی ضمیرش لب کلیم کلامان ترانهٔ ارنی سنجیده — از شراریزان فکرش مغز سمندر طینتان را بر کاغذ آتش زده چقمق زنی و از تصور شوخی طبعش برق طور در دماغ شعله فطرتان گرم تلاش

طرح افگنی - در نگاه مجنون وشان صنعتکده نثرش کارگاه لیلی سازی - و در دل
فرهاد منشان تبکده نظمش جلوگاه شیرین پردازی - بطغیان انگیزی
بحر انوار طبعش کشتی خیال برآب آئینه طور - و بطوفان خیزی صفای
چشمه ضمیرش آفتاب اندیشه لطمه خور امواج نور - و ز سنبل کده نثرش
طره بالیده سطور دام آرای آهنگ دلشکاری - و در خرمی کده
نظمش قامت کشی سرو مصراع تحریک رسائی آه بی قراری - از نزاکت
طبعش برگ یاسمن برنگ قطره شبنم محو گداختن - و از لطافت
ضمیرش بوی گل مانند غبار در انداز رنگ روی باختن - در بزمی
که لیلی سخنش طره بهوا افشاند ختن ختن نافه چین در جیب مشام خاطر
بار کشاید - و در انجمنی که شاهد کلامش جلوه خود نماید گلشن گلشن گلهای
جوهر آئینه سلسله جنون آراید - آهنگ سخنش اهتزاز بخش دل حجازیان
ذوق - و نوای کلامش مستی افزای طبع عراقیان شوق - شستگی
الفاظ دلنشین او گوهر صفا بر رو در راه غبار تیره روزی نشانیده -
و متانت عبارات رنگین او در رگ یاقوت رمانی رامعج خونابه گردانیده
الفاظ عباراتش از شوخی مضامین جلوگاه آشوب خیزی - و نقاط

حروف کتابش از سرگرمی مطالب سپند مجمر جنون انگیزی - بهار حیرتی
سرمایهٔ تازگی نگاه نظارگیست که جلوهٔ رعنائی سبزان نثرش در نزهتکدهٔ
چشمشر گماشته اند - و شکوه بلند خیالی فرش راه تماشاست
که طوبی قامتان نظمش در بزم دماغش قدم گزاشته اند - تا آئینهٔ فطرت
در زنگاری تمیزی نخفته است - جلوهٔ پری نژادان مینا خانهٔ تخیلش مفت
نگاه شوق است - و تا گوش آگاهی باستقبال کری جهالت نرفته است
زمزمهٔ ساز نطقش مغتنم اهتزاز کیفیت ذوق - قفس تنگ درزی الفاظ
فصیحش طایر شوق معنی تلاشان مرغ بسمل واریر افشان - و بنسیم اختلاطی
معانی بلیغش شیرازهٔ اجزای حواس پریشان خیالان استوار زنجیر گسلان بهوای بوسهٔ
پای شاهدان فکرش لب بام عرش برین مانند آغوش عاشق شیدا در
خمیازه پیرائی - و تمنای معانقهٔ پریزادان حجلهٔ خیالش کنار آئینهٔ لوح
محفوظ لسان دل جلوه پرستان کمینگاه حیرت نمائی اگر مسیحا از عروج
سپهر خیالش سراغ میبرداشت دماغ هوای فلک سیری نمیداشت - و اگر کلیم از فروغ
شمع فکرش چشم ادراک منور میساخت فانوس دل خیال شعلهٔ طور نمی نگاشت

نظم

نژاد غالیه گون زلف بتان خلخ
نظم او ابروی مشکین عروسان طراز

طبع او نسخهٔ صنعت کدهٔ چین خیال — پیکر معنی او رو کشش ارژنگ طراز
نقطهٔ خامهٔ او خال عذار لیلی — شکن نامهٔ او چین سر زلف ایاز
عشوهٔ لیلی نگارش همه غارتگر هوش — غمزهٔ شاهد اندیشهٔ او صبرگداز
حرف ریزد ز لبش همدم سحر بابل — معنی آید ز دلش دوش بدوش اعجاز
از نوای اثر گرمی مضمون دلش — نفس شوخی برق است تک ابریشم ساز
در حریم دل او خیل طیور معنی — همچو مرغان اولی اجنحه گرم پرواز
بام معنی بلندش بود از بسکه رفیع — بال اندیشه فرو ریخت بگاه پرواز
خط آتش بسکه سواد دل او روشن کرد — فهم او یافته معنی خط سینه باز
مست میخانهٔ اند از خیالش واند — کلفت درد سری جوش شراب شیراز
برد در کعبهٔ هر نقطهٔ کلکش بسجود — ید بیضای کلیم است همه ناصیه ساز

عمریست که دل شوریده بتقاضای جنون مزاجی در جولانگاه غزالان جمال بیابان مجنون وطن گزیده است — و طبع هوسناک بتکلیف شوق طاقت گسل در دام کاکل لیلی مضامین آرمیده — گوش حسرتم جولانگه بسا ناله‌های جگرخراشش مانده — و دل حزینم نشترکدهٔ بسیار آه‌های ملال پاشش مانده — گاهی جلوهٔ پریزادان معانی سرشوق را داغ جنون

گردانیده — و گاهی انداز زهره اوایان مضامین دل بیتاب را سیر
چاه فسون گردانیده — چشم تماشا بین از غبار این وادی لبامنت
کحل الجواهر کشیده — و خاطر نظاره طلبگار از ذره های این راه بسیار
فیض نگاه خورشید تابان دیده — اما امید انست که بوی گل معنی
چون بمشام بیدماغان عالم تمیز میرسد آستین بربینی میگزارند — و اگر
دست صاحب دستگاه سخن دامن تلناسئے صله میگیرد وجاه مندان
از عریانئی همت آستین بجامه ندارند — چندانکه آسیائی دریا دلان
از آب گوهر میگردد همانقدر آبروی گوهر معنی برنگ غبار آسیا بر باد میرود
معنی در اندیشه آبمردان لبان آب دست گن است — و گاو ... ش
فکر آب بازلان سخن آب در دهان سودن — آب حیوان گوار سخن که
خضر تشنه کام جرعهٔ اوست از جوش صفرائی ناسازئی طبایع در حلق
بیان شکسته — و مائدهٔ نعمت الوان معانی که مسیحا شکم برپشت چسپیده
هوس لقمهٔ اوست از امتلائی معدهٔ ذوق تهمت بی نمکی بجو وبسته
صحرای پریشان خیالی ریشهٔ نهال معانی از گلزمین خاطر بابرکنده
و تری انفعال این او هام در چشمهٔ آتش مضمون گرم آب افگندم

شانهٔ بیان هرچند صد زبان شده از دامن ازسا سایهٔ کاکل افسانهٔ این پریشانی
بر سر می آید و سر انگشت زبان اگرچه از ناخن هزار شق سر بر می آرد
گره پیچ و تاب رشتهٔ این حسرت نمی گشاید. نظم

ای به اعتنائی معنی نشیمن‌های دل
بحیثیت بال شهرت و از شوخی پرواز ما

گوش آگاهی امکان بجز از جهل بود
نغمهٔ اسرار دلها در خموشی ساز ماند

این دبستان در نگاه فطرت حیران نیست
چون مژه رق چشم حقیقت از تحیر باز ماند

حسن معنی همچو عکس آئینه یکرو نداشت
از نگاه جهل در چندین نقاب راز ماند

یک قلم مضمون عبرت دستگاهی بسته‌ایم
رشتهٔ اندیشهٔ ما از رسائی باز ماند

درین نزدیکی که سرو آزاد عمرم از جوی چمن عشرهٔ سوم آب دریافت
از نسیم قوت مدرکه‌ام نقاب گلهائی اسرار بوقلمون شگافته تر آنها گی
شعر فهم بهار کده دلم چو لاله گوناگون وارستگی شوق است و بغنچهٔ
ذوق فهم نظرگاه این چمن تسلی نگاه هزار دلبستگی ذوق. بمقامی که ناله
اساس یا شم علم شوکت می افراز و تیشهٔ فرهاد بیش از ناخن خجلت نیست
و بجائی که آه جان خراشم دورباش سطوت می اندازد فریاد مجنون غم
از خلش حسرت نیست. متاع دردی که بلبل شیرازه در بار خویش میداشت

و ذره سنگاه دلم هنوز کاروان درکار روانست — و شیرینی ذوقی که زبانه از
از طوطی آمال مغتنم می‌پنداشت — در چاشنی که ضمیرم الآن بجنده نیا
شکرستان — گرمجوشی گرم نفسان این سواد چندان دلم گرده است
که آتشکده بهار از شعله‌های خیالم عرق انفعال پرورده است — و سرگرمی
الفت آتش نوایان این تجلی کده آنقدر هجوم آورده است که از فروغ
شمع فکرم وادی ایمن چندین داغ برابر خورده است — خارج آهنگی
نوای شوقم گوش کردند از مقام راستی بدر افتادند و بنالش منزل انگشت
چندین رشک مانند خرطنبور تن به پیچ و تاب دادند تند پهلوانی ظهوری
نوائی نیست که هر کج آهنگی در جرگه پالوده مغزان بهمان راه راستی
وزیر و بم انفاس موزون آن جادو مقال سازی نیست که هر بیهوده
خیالی در حلقه صاحب هوشان بضبط اصول نغماتش تواند کوشید — آری
که باین بی برگی و نوای غربت در بزم ظهوری هر قدر که بلند اندیشیده ام مقام
شناسان سخن از سر جنبانی تحسین ممنون سخن فهمی خواهند ساخت و نغمه
که بی یاری آهنگ سازهای گرم نفسان برتر سنجیده ام بلند خیالان
عالم هوش بمقام انصاف خواهند شناخت بمقتضای دلکشی ساز

حسب همو طنی نغمه سرای بزم شیرین بیانی دستان زن گلشن رنگین خیالی

جواهر رقم خان ثانی مولوی محمد سلام الله فغانی

بنفس افگنی نغمهٔ ظهوری بیشتر مجبور گردانید - و بکام و زبان ارباب ذوق
چاشنی نوای تازه آصفی رسانید - نوای ساز تمهیدش بپا در
پرده دل اثری ریخت که تا ارغنون سینه نفس واری دادسخن میتواند
داد و نوای میتوان انگیخت و تا مضراب بنیان نشتر آسا رگ او تار کلام تواند گشاد
زمزمهٔ موزونی میتوان ریخت اگر بالیدگی نفس ابد سلسله آراست سببی ارتباط
شوقی نیست - و اگر شورش دل قیامت هنگامه زاست بی اختلاط
ذوقی نیست - زهی محاسن دستگاهی که اگر سطر اخلاقش بر جبههٔ سرشت خوبان
چسپانند از کتاب بیجا سواد نسخهٔ حسن سیرت توان برداشت - و اگر حرف تحریف
هنرش بر لوح عارض بیگانه وضعان برنگارند از صفحهٔ صورت مفهوم
مهرهٔ دلی توان بند داشت - از جوهر کمال آئینه جبههٔ اشش خورشید انوار
و از دستگاه هنر دامن دلش تجلی سرمایه دار - به نستعلیق حرف نسخ رقمی
زبان کلک سطور حروف جوهر دارش قیمت شکن گوهر سلک بین مسلسل خامه مسخر
سحر پرداز مرمهٔ جادو اثری در چشم نیم باز دوا کشیده - و

باعجاز طرز جان نواز رواسۓ تازه در کالبد حروف دمیده ــ
از جلوهٔ نزاکت رقمش جوهر آئینهٔ شفق زرین قلمان خورشید انوار ــ
واز جوهر قلمش قطرهٔ مرکب در آغوش خامهٔ یاقوت رقمان لولوی شاهوار
بتازگی رقمش گلشن خزانی زدهٔ روشن کهنهٔ موجد را بهار تجدید ــ و ستون
اسطوانهٔ قلمش قصر رفیع طرز عمادی را از حمبندی تشئید ــ از خدمت والد
استادیش کاتبی را بیرمن سیر من بر خود البدن ــ واز خط کشی
قلم اصلاحش سعید را بخط کشی تقدیر دم درکشیدن ــ رشید گو هر
تعلیمش بزانوی مشق ادب نشست که کلاه گوشهٔ رشد بفرق دیگر شکسته
بدرستی دو یوسته لیل و نهار توجه نگماشت ورنه دوا بر بیضا و حی شیشه
ماه را از نقطهٔ دیگر کواکب خالی نمیگذاشت ــ دمی که بر رقم طرازی
وصف زلف مرغوله مویان قلم جعد میکند بجوم سلسلهٔ سطور رشش جمعیت
زلف سنبل برهم میزند ــ سیل جوشش فوارهٔ قلمی حروف چشمهٔ دارش
بطوفان قلزمی ــ در سواد کدهٔ خطش نگاه سیاه چشمان منت کش سرمهٔ
سلیمانی ــ و تجلی کدهٔ رقمش چشم جادو نگاهان ممنون فروغ خورشید
شوخی حروف دنباله دارش دنبالهٔ چشم غزالان را از چشم اعتبار انداخته

و رعنائی کششش دوایر قطعاتش کهکشان و خورشید را شکسته رنگ ساخته
بهوای لیقگی مدادش طرهٔ شکینهٔ لیلی منشان در وضع بالیدن - و تمنای
پیوند تار مسطرش رگهای مجنون وشان در انداز با هم پیچیدن قلم
پاک کن او نرگس چشم محبوبان - و قلمتراشش او خنجر ابروی خوبان -
بهوس وضع مقططش کارد باستخوان سحر رسیده - و بحسرت جوهر
گزلکش خون فولاد از رگ خارا چکیده - مقراض هلال اگر دم ریخته
نمی بود باصلاح نامه اش جوهر خویش عرض مینمود - کاغذگیر او بسان گاو
جان بیخهٔ سخت گیری - و دوات مرکب او مانند دل صافی گهران آئینه
روشن ضمیری - خطی که از قلمش میریزد در چشم نظارگیان سرمهٔ قیامت کاری
می بیزد - با وجود جواهر رقمی ترصیع عبارات بدیع تیشهٔ فکرش سرگرم
جواهر مضمون تراشیست - و با وصف زرین قلمی بآرایش نظم مرصع رگ
ابر خیالش محو معنی گوهر پاشی - مصر ضمیرش جلوگاه یوسفان کنعان دلی
و سر منزل طبعش گذرگاه کاروان متاع هوش غارتگری - مشکبار
شگفتگی الفاظش نسیم فروردین - و دهقان تازگی مضامینش بهار فردوس تزیین
بفیض نسیم انفاسش غنچهای معانی آغوش واکرده استقبال شگفتگی جاودانی

بجلوه‌گاه صافی طبعش خورشید آئینه ایست در ظلمت شب نشسته

و بجولانگاه شوخی رخش خیالش برق شراره ایست که از کوهسار گرانجانی جسته نظم

از خجالت همه تن آب شود در عدن — رگ ابر قلم او چو گهربار شود

ز خط نامهٔ او دام حسینان آراید — که بانداز خطش شوق گرفتار شود

گر برهمن نگرد بتکدهٔ نقش خطش — نگهش سلسلهٔ رشتهٔ زنار شود

چشم را گر ز بهار خط او آب دهند — طبع نظارگیان قطعهٔ گلزار شود

قلم راست خرامش بدل کج نظران — خلش ایجاد تر از نیشتر خار شود

قیمت جلوهٔ یوسف شکند جلوهٔ او — یوسف معنی او گر سوی بازار شود

نغمهٔ بلبل شیراز ز شرم سخنش — از گداز آب بفوارهٔ منقار شود

صافی آئینه‌اش تا که معنی رو داد — آئینه خوار ته ظلمت زنگار شود

لامکان پایهٔ کرسیٔ معانی گردد — بهر کاخ سخنش طبع چو معمار شود

تا قیامت نرود نشهٔ معنی ز خیال — مست از بادهٔ او گر دل هشیار شود

مغز هر کس که کند تازه شمیم خلقش — دود سودا ز سرش نافهٔ تاتار شود

از غنیمت ذوق این وفا مشرب خوان مدیح ولی نعمت عالمیان

نظام الملک آصفجاه فرمان دهٔ دکن گشتیدم - درین

مائدهٔ نعمت غیر مترقبه چاشته خواران معانی را سیری بخشیدم۔
ریزش سحاب خامه دامن محیط مدت چهار ماه را گوهرکدهٔ معانی آبدار
ساخت۔ و از دریا باری بهیم دستگاه ابر آذاری از چشم اعتبار انداخت
هرچند ادهم خامهٔ برق رفتار در جولانگاه معانی عنان گسسته میدوید۔
لیکن از قصور هجوم غبار ملالت شهسواران سخن عنان کشید۔ ورنه
سر منزل سخن آنسوی گام فرسائی خیال بود و طائر اندیشه در اوجگاه
مطالب کشاده بال۔ هر که درین دشت آتش خیز قدم میگذارد دوزخ را
افروزینهٔ گرمی خیال می پندارد۔ و کسیکه در ورطهٔ این بحر خون شناوری
دارد محیط را قطرهٔ موج اندیشه می شمارد۔ نقد گرانمایه که اصل گنجینهٔ فیض لایزال است
تا صرف بها نگردد گوهر ارزندهٔ سخن بکف نمی آید۔ و نسیم انفاس بی بها
که لطیفهٔ حکمت ایزد متعال است تا وقف هواداری نشود غنچهٔ مشکین نفس معنی
لب تبسم نمی گشاید۔ سخن مادهٔ هیولانی است که از تربیت طبایع صالح
اصناف صورت پذیری گردیده است۔ و معنی آئینهٔ فطرت انسانیت
که بصیقل کاری ادراک جلوهٔ انواع دلفریبی دمیده۔ سخن محیطی است که
گوهر گران بهایش در صدف نه سپهر نگنجد۔ بلکه معدنیست که جواهر ش جای دریتیم

حیران تصور عقل کل نسنجد۔ اگر قطرهٔ کلمهٔ کن از موج کلام پیوندی نگسیخت خدا داند که طغیان فروشی بحر سخن چها طوفان می برانگیخت بجرعهٔ آب حیوان صرف دل خضر والیاس سیراب هستی گردید۔ مگر از سرجوش میکدهٔ سخن دماغ وجود جهانی بسرخوشی حیات جاودانی رسید۔

نظم

بهار گلستان امکان بود — ز جوشیدن نوبهار سخن
کند ابر نیسان هوای دماغ — چو خیزد بخار از بحار سخن
بگلزار رنگین نوای بود — زبان بلبل شاخسار سخن
بنجامه ز طوبی رسد صد نیاز — ببالد گر از افتخار سخن
ز ابر سیاه قلم چون سحاب — رسد آب در کشت زار سخن
دهد عالمی را حیات خضر — یکی جرعهٔ چشمه سار سخن
کلیم آتش لن ترانی که دید — یکی جلوه بود از شرار سخن
بچشم تمنای اهل نظر — کند طوطیای غبار سخن
بملک کمال از نگین خیال — سلیمانست هر نامدار سخن
رسد بر فراز سپهر بلند — کله گوشهٔ تاجدار سخن
در اقلیم هستی بود حکمران — هر آنکس که شد شهریار سخن

به تسخیر اقلیم معنی بود | زبان قلم ذوالفقار سخن
بترصیع اکلیل مدح شهان | رسد گوهر شاهوار سخن
حصار فلک را شمارند پست | گشایندگان حصار سخن
برد گوی معنی بچوگان فکر | زمیدان فن شهسوار سخن
چه دوران اندیشه گردش کند | شود مرکز دل مدار سخن
گشاید نسیم نفسهای پاک | نقاب رخ گلعذار سخن
نهال معانی نبالد بخود | بود خون دل آبیار سخن
فشاند گل جلوهٔ دلبری | خرام عروس بهار سخن
نوائی که خیزد ز ساز نفس | شود نغمه انگیز تار سخن
بمعماری عقل گردد بلند | درایوان هستی جدار سخن
بود طوق هر گلوی خیال | خم گیسوی تابدار سخن
ز خوناب دل میزند ساغری | هر آنکس دارد خمار سخن
سواد سطور بیاض و رقها | همین است لیل و نهار سخن
سوی آفتاب معانی کشد | چو شبنم دل بیقرار سخن
شود چون بدخشان همه لعل خیز | ز خورشید دل کوهسار سخن

زند جوش داغی که ازان سخن
بود شمع شبهای تار سخن

همه عقل و فرهنگ مشتی خس ازان
دم برق چشم نگار سخن

زجاوید هستی دیت خواسته
شهید ادای نگار سخن

بسرگوشهٔ دل چرا همدم است
نفس نیست گر رازدار سخن

بود جادهٔ منزل راز ها
نفسهای مضمون گزار سخن

نگاهی که سازند ارباب ذوق
بود مرهم دلفگار سخن

شد از جلوهٔ صبر تاراج دل
روانم فدای نگار سخن

ندارم غم غربت این جهان
وطن کرده ام در دیار سخن

ندارد گلستان من برگ ریز
بود آبیارش بهار سخن

نهم پای بر تارک نه سپهر
چنان بالم از افتخار سخن

دماغم شده نشه پرور و عیش
زدم تا می خوشگوار سخن

بساز دلم شوق آهنگ داشت
نفس نغمه کردم بتار سخن

نوای شنیدم ز شوریدگان
دل من شده بی قرار سخن

منم مست شوقی ندانم دگر
چه باشد شعار و دثار سخن

زبانم بدل گشت هم ماجرا
بود از سخن اعتبار سخن

ز انجا که جلوهٔ تابش برق معنی آتشیست و آغوش ابر سیاه الفاظ
جلوه‌گاه شوخیش جاودانی ـــ شعلهٔ مضمون گرمی که از آتشکدهٔ خیال
برخاست رشتهٔ بال سمندر خامه دام صیدش آراست تا شبستان
سواد مدام تجلی خیز معانی شود و ظلمت گمانی از بزم دماغ سوزی هستی
بیرون رود ـــ یارب این چمن جاوید بهار معانی که از جویبار شریان دل
آب خورده است از نگاه چشم زاغ داشتگان چشم نخورد ـــ و این
شاهد نوخاستهٔ مضامین که از رنگ خوناب جگر غازه کرده است
از کلاغ جوی چشم شکستگان کوتاه نظر چشم نخورد نظم

فیض سخن تا بجهان آمده	مایهٔ هستی روان آمده
آنکه رسانید بهار سخن	گرد گریبان دل ما چمن
خود ز خموشی بنوا آمده است	وز نی ما نغمه سرا آمده است
هستی او آمده جاویدمان	از چه نماند سخنش جاودان
آنکه سمیع است و بصیر و علیم	آنکه قوی است و قدیر و حکیم
داد بما بهرهٔ درک صفات	تا برسیدیم با نوار ذات
هر صفت او اثری ریخته	علم دگر شور بر انگیخته

ما که نفس را بنوا افگنیم / پر اثر از مهر خدا افگنیم

گر ز دل خویش نوایی کشیم / از پی ذوق شنوایی کشیم

شوق چو طومار سخن باز کرد / نامه بدامان ابد ناز کرد

طبع گرائید بآهنگ شوق / کرد زبان زمزمه سنجی ذوق

آمده اندیشه بصنعتگری / چیده بدل بتکدهٔ آذری

بدر که مشاطهٔ مضمون شده / خون جگر غازهٔ گلگون شده

حجله طراز آمده معنی نگر / دلبری آماده ز هر جلوه گر

شوخی صد حسن بمژگان شده / عالم نظاره پریشان شده

بوالهوس آنجا که گر آرد نگه / داغ فروزد به تپش روز و شب

عالم معنی است جهانی دگر / شاهد او را بود آئینه دل

شوق باخلاص چو یکرو شود / جلوهٔ او هم بیکسو شود

نقش سویدا که غبار رهی نشاند / سرمهٔ تحقیق نگاهی رساند

دید یکی شاهد نوخاسته / وز حلل عشوه بپیراسته

شمع صفت رونق هر محفل است / شعلهٔ سرچشمهٔ آب و گل است

گاه بگلگشت ز رخش بهشت نگار / گاه ز رو آینه نقش دگر

گه بجز نگاه و مناجات ازو — گاه فغانی بخرابات ازو

هر چه بگوئی صفتش کم بود — سر شیون همه عالم بود

هستی او معنی هستی ما — مستی او جوهر مستی ما

سیل شرابی بنگاهی گشاد — میکده از چشم سیاهی گشاد

در دو سه بزمی که بیارا ستند — خود دو سه جام است کز او خواستند

میکده میخانهٔ فیض قدم — عالم پیمانهٔ فیض قدم

و در نخستین بظهوری رسید — از نفسش شور قیامت چکید

از می سرشار جهان مست گشت — جمله خیالات هوس پست گشت

چون شده آراسته باز انجمن — آمد صهبای مست سخن

باده او جوهر الماس یافت — اهل هوس را جگر و دل بکافت

مستی آن جوش سها نشاند — از نفس باده کشان خون چکاند

زهری آن میکش فیض الست — شد بسوم محفل ساقی پرست

باده هشیاری مستان گرفت — هوش دل باده پرستان گرفت

هین که درین بزم بدیر آمدم — با هوس تازه زدیر آمدم

بود درین بزم دو صد خم می — بعض پر و بعض تهی همچو نی

بود خمار سحری بسر شوق من / میکده میخواست دل ذوق من

میکده آشام خراباتیم / کعبه پرستار مناجاتیم

جوش زده باده فیض قدم / ساقی من داد صلای کرم

انجمن تازه بیاراستم / مستی جاوید از و خواستم

ایکه بدر سخن افتاده / خود بخمار ابدی زاده

زین می صافی که درین محفلست / مایه سرمستی آب و گل است

ما ز یکی میکده مست آمدیم / باده کش فیض الست آمدیم

فرق بما باده کشان مشکلست / مستی ما عالم آب و دل است

آنکه حریف است بگیرد سراغ / ورنه شمارد همه بازی دماغ

چشم گشا و بنگر ذوق هم / بگذر از اندیشه بسیار و کم

باده ما فیض است آنچه بود / جام و خمش نا تمامی نبود

این گهر چند که از خامه سخت / سلسله عقد ثریا گسیخت

آمده سالش ز نظام سخن / نامه اقبال نظام دکن

شاه که دریای کمال آمده / دست دلش بحر نوال آمده

هست امیدی که نگاهی کند / تا که گدا شکر ز شاهی کند

نی این طول سخن دراگراز	دست بدرگاه کریمی برآر
شهنشاسبے عالم ترا است	بندهٔ درگاه تو شاه وگداست
هدیهٔ مزجات مراکن قبول	از شرف نعت جناب رسول
ور ده سرا طالع مسعود	کام من از احمد و محمود

خاتمهٔ طبع

الحمد لله که این گلستان همیشه بهار سخن و بوستان جاوید تازگی هنر و فن
نگارنامهٔ دانش و صحیفهٔ قدسی بینش معیار ادراک نازک خیالان و سرمهٔ
بصیرت بلند خیالان نسخهٔ معنی نمای سحر حلال آمیزه دار اعجاز خوش مقالی
گنج فصاحت و کان بلاغت مرآت حقایق اسرار و دیباچهٔ دقایق افکار
طلسم حیرت روزگار محک ادراک نظام و شارسهٔ نثر آصفی نظام المسمی
محبوب الکلام چکیدهٔ گوهرین سلک ناظم شعری رتبت ناثر نثری رفعت
مقدمهٔ الجیش فصحای زمانه و پیشرو کوکبهٔ بلغای یگانه مجمع فضایل و منبع فواضل
مولوی محمد عبدالجبار خان آصفی نظامی بن حافظ محمد عبدالرزاق خان
بن مولوی حافظ محمد عبدالله خان قدس سره العزیز مصطفی آبادی سررشته دار محکمهٔ معتمد
سرکار نظام دکن و علاقهٔ دار میجر نواب افسر جنگ بهادر ایدیکان بندگان حضرت حضور پرنور

وکمانڈر افواج قلعہ گولکنڈہ ہمبا طلگی باہتمام خاکپای سخنوران کامل محمد میلد
عاقل سالک مطبع اخبار آصفیہ بسان شاہدان دلفریب آراستہ گردید
وجمال ذاتی این عروس رعنا بفریاد شوق مشتاقان صاحب البصیرت فقط

